

ماهنامه فرهنگی/اجتماعی
تیر ماه ۱۳۹۷
دوره جدید (پیاپی ۵۱۹)
قیمت ۳۶۰۰ تومان

۱۵۹

جالب‌ناک از ورزش
یک سرگذشت عجیب
خواب زیاد
شاه ماردوش
الاغ فراری





دستان‌ت که در دست خداوند باشد همواره ساحل آرامش رو به روی توست.



ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۵۹، تیر ماه ۹۷
قیمت: ۳۶۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول و سردبیر: محبوب شهبازی
جانشین سردبیر: یوسف قدیانی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: الهام الیکایی
امور فنی: آتلیه شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmag.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد

تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعراء
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

روی جلد: امیر نساجی

- ۴ درو قاله
- ۵ از چشمه دریا جماران
- ۶ دور دست ما
- ۸ ارزش ها
- ۱۰ طنز
- ۱۳ درو درو
- ۱۴ قند شیرین
- ۱۷ آتش در باران
- ۱۸ داوران
- ۲۰ دنیای مجازی
- ۲۲ پرواز در رؤیای
- ۲۴ حرارت
- ۲۵ جدول
- ۲۶ من و تو
- ۳۳ ایران زیبا
- ۳۴ علی
- ۳۸ عجاای
- ۴۰ فوائدی
- ۴۲ سبز و آسمان
- ۴۴ کیست آن شهید
- ۴۶ درو درو
- ۴۸ فالتو
- ۵۰ قاجار حرا درو

افق روشن

ایمان داشتن به مهربانی
و وعده‌های خداوند کریم، دل انسان را
آرام می‌کند. خداوند به انسان‌های مجاهد و مؤمن
و خوب خود همواره وعده پیروزی و رسیدن به آرامش
داده است. انسان‌ها با عمل به فرمان خداوند، بی‌شک در دنیا و
آخرت رستگار خواهند شد. این وعده‌ای است که خداوند کریم به
بندگان خود داده است.

انسان‌های با ایمان، هیچ‌گاه در طول زندگی ناامید نمی‌شوند، هیچ‌گاه دست از
مبارزه با ظلم و بدی برنمی‌دارند. هیچ‌گاه از کمک به مظلوم دریغ نمی‌کنند. آن‌ها
محکم و استوار در راه حق قدم برمی‌دارند و از هوی و هوس دشمن نمی‌هراسند.
چون می‌دانند که آخر این مسیر، هر چند که پر از سنگلاخ و سفت باشد، آرامش و
سرسبزی است.

در جهانی زندگی می‌کنیم که قدرت‌های پوشالی با ابزار پول و سلاح، به مظلومان زورگویی
می‌کنند، اما ایران اسلامی همچنان به امید خداوند کریم تمام سختی‌ها را پشت سر خواهد گذاشت.
وعده خداوند راست است و آن وعده پیروزی حق بر باطل است.
بی‌شک با حضور پرشور شما آینده‌سازان ایران اسلامی، افق‌های روشن در
پیش روی ماست.

موفق و پیروز باشید
سردبیر



به همراه چند نفر از فرماندهان
دفاع مقدس از منطقه جنگی آمده بودیم تا به حضور
فرمانده کل قوا امام خمینی (ره) برسیم. دوازده نفر بودیم. برای
زیارت امام خمینی. وارد اتاق شدیم. امام با آرامش همیشگی نشسته بودند
روی همان نیمکت همیشگی. بالباس سفید و چفیه‌ای که روی پایشان انداخته بودند.
از جمع ما، «حسن باقری» (از فرماندهان بزرگ جنگ که بعدها به شهادت رسید.)
به حضرت امام گفت: «اجازه می‌دهید عکس بگیریم؟»
امام خیلی آرام فرمود: «اشکالی ندارد!»
شهید باقری نگاهی به اطراف کرد. کلید برق را زد. دوربین را برداشت و عکس انداخت.
یکی...دوتا... چندتا... مدام در تلاش بود...
دقایقی بعد حسن باقری بلبخندی بر لب، آرام در گوشه‌ای نشست. چند چراغ اضافی،
روشن مانده بود. منتظر ماندیم تا امام صحبتش را آغاز کند. اما ایشان از جا بلند شدند.
آرام آرام به طرف کلید برق رفتند. آن را فشردند و چراغ‌ها خاموش شد. سپس
سر جای خود برگشتند و آرام شروع به صحبت کردند.
برای ما که مسافر جبهه بودیم، اتاق روشن شد. روشن روشن...
حالا خورشید داشت از ما میزبانی می‌کرد...

خورشید میهمان

۱- اقتباس از کتاب مردی که شبیه هیچ کس نبود.

تصویر گر: امیر نساجی

امیر آینده نگری حکایتی از

دربارهٔ امیر کبیر و تلاش‌های فراوانش برای شکوفایی ایران زیاد خوانده و شنیده‌اید. اما حکایت آن مرد
سماورساز بسیار خواندنی است!

مرحوم حاجی ابراهیم خان صدیق‌الممالک کاشی، حکایت می‌کند که: من با جمعی از بزرگان حکومت بودیم
که فقری پیر پیدا شده سؤال نمود و عیدی خواست.

ما هر یک مقداری پول به او دادیم. گفت سرگذشتی دارم که قابل شنیدن است، اگر اجازه دهید عرض کنم.
خوشروئی و چرب‌زبانی او ما را بر آن داشت که به سخنانش گوش دهیم. گفت در تاریخی که چراغعلی‌خان
زنگنه از طرف امیرنظام به حکومت این ولایت رسیده بود و تمام اشرار این شهر را سرکوب نموده و اهالی به
نعمت امنیت نایل شدند، من ۲۴ سال داشتم و بجز مادر و همسر کسی را نداشتم و به صنعتی مشغول بودم.
یک روز شخصی از طرف حکومت به بازار ما آمد و تمام صنعتگران را که بیش از چهل نفر بودند به
دارالحکومه برد. حاکم پرسید کدام یک از شما در صنعت از سایرین استادتر و کاملتر است؟ ما با هم مدتی
مذاکره نمودیم تا استادی دو نفر از ما مشخص شد و یکی از آن دو نفر من بودم.

حاکم فرمود شما دو نفر به تالار بیایید و سایرین پی کار خود بروند. هنگامی که به تالار رفتیم سؤالاتی کرد

و آنگاه مرا نگاه داشته و دیگری را مرخص نمود و به من فرمود که اتابک اعظم امیرنظام (امیرکبیر) تو را در تهران خواسته و باید همین ساعت سفر کنی و نوشته‌ای به من داد که به امیرنظام برسانم.

سپس پنج اشرفی زر برای مصارف راه به من داد و یک نفر را امر کرد که اسبی اجاره کرده و مرا سوار کند و فوری از شهر خارج نماید. چون به دارالخلافه رسیدم به دیوانخانه سلطنتی رفتم و مکتوب حاکم را به توسط یکی از ملازمان به امیرنظام رسانیدم. طولی نکشید که امیرکبیر مرا بخواست و چون ابهت و بزرگی مجلس میهوتم کرده و هراسناکم نموده بود، امیرنظام متوجه حالم شده و با خوشروئی و مهربانی فراوان با من آغاز سخن کرده و مرا در پیش روی خود بنشانید و ساعتی با سایرین خود را مشغول داشت تا حالت طبیعی من برگشت. سپس امیرکبیر فرمود که سموری را بیاورند. تا آن زمان سماور ندیده و اسم آنرا نیز نشنیده بودم و معلوم شده که حاضرین هم مثل من بی‌خبر از سماور بودند. پس سینی بزرگی مابین من و امیرنظام بگذاشتند و سماور را در آن جای دادند و منقلی پر از آتش و ظرف آبی بیاورند.

امیرنظام به دست خویش سماور را آب و آتش بنمود و تمام قسمت‌های سماور را از دودکش و شیر و بادگیر و غیره بیان فرمود. وقتی که آب به جوش آمد کمی از شیر آن خارج نمود سپس امر فرمود تا سماور را از آب و آتش خالی کردند و خشک نمود. بعد آن را به من داد تا کاملاً داخل و خارج آن را با وقت تمام دیدم و ترتیب ساختن آن را در خاطر خویش حفظ نمودم. پس از آن فرمود می‌توانی سموری مانند آن بسازی تا عموم ایرانیان از چنین چیزی محروم نمانند و محتاج به طلب آن از ممالک خارجه نباشند؟ عرض کردم بلی می‌سازم. گفت هرگاه

نظیر آن را بسازی امتیاز آن را که نیکو سرمایه و ثروتی است به تو می‌دهم و چند اشرفی طلا به من داد تا در تهیه آن به کار ببرم. من سماور را برداشته به بازار آمدم و تا یک هفته سموری که از هر جهت مطابق با اصل بود بساختم و هر دو را در بغل گرفته به خانه امیرنظام رفتم و به‌نظر وی رسانیدم. امیر به‌دقت هر دو را بدید و با هم بسنجید و آفرین‌ها گفت و تحسین‌ها نمود و بسیار خوشحال شد و امر کرد که هر دو را به دکان برگردانم و روز دیگر در ساعتی معین هر دو را برداشته به دیوانخانه حاضر شوم. بعد دستور داد که چون حاضر شدی بر در اطاق که با من روبرو می‌شوی چند دقیقه ساکت بایست، پس از آن با صدائی رسا مرا مخاطب ساخته بگوی ای وزیر ایران با صنعتگران و کارگران مملکت می‌خواهی این‌طور رفتار کنی که مدتی من با هزار امید بایستم و تو متوجه من نشوی؟ من گفتم جرأت چنین جسارتی مرا نیست امیر نگاهی مهیب به من کرده فرمود دستور تو همین است که گفتم.

من بشدت ترسیدم اما با اشاره او برخاستم و سماورها را برداشتم و برافتم. و روز دیگر حضور یافتم. امیر مرا بدید و خود را به کاری مشغول داشت. من به گفته امیر عرض کردم چرا متوجه من نیست؟! امیر از جای برخاست و عذرها خواست و تا نصفه اطاق برای گرفتن و دیدن سماور پیش آمد و هر دو را بگرفت و به حاضرین نیز نشان داد و تشخیص کار ایران را از صنعت روس از ایشان می‌خواست و غالب امتیاز نمی‌دادند. تا خود علامت کار خویش را به ایشان نمودم و امتحان آب و آتش کردن آنرا دادم. آنگاه امیر نظام با ملاطفتی تمام پرسید که مزد و قیمت مواد سماور شما به چه مبلغی تمام شده است؟

عرض کردم سه تومان. آنگاه یکی از منشیان خود را مخاطب ساخته و فرمود فرمان امتیاز سماورسازی را به نام این استاد

رقم کنید که تا پانزده سال در تمام مملکت ایران مخصوص اوست و احدی بدون اجازه و رضایت او حق ساختن ندارد، و می‌باید یک دستگاه را از سه تومان و نیم بیشتر نفروشد. و نیز نامه‌ای به حاکم اصفهان بنویسید که هر محل مناسبی را این استاد معین کند خریداری کنید و به هر قسم که بخواهد عمارت نمایید و به وی بسپارید که کارخانه سماورسازی باشد، و هر مبلغی که به جهت فراهم نمودن وسایل لازم باشد به او بدهید و به خرج دولت منظور دارید و بعد مرا با احترام روانه کرد.

و چون به اصفهان رسیدم و نامه امیر را به حاکم دادم یک نفر با من بفرستاد و زمینی که اختیار نمودم بخريد و به دستور من چند اتاق در آنجا بنا کرد که در هر یک، یکی از کارهای سماور را از چکش کاری و ریخته گری و پرداخت و چرخکاری و غیره انجام نمایند. و نیز برای خریداری وسایل و قیمت برنج هر قدر که لازم بود بخريد و بداد و تمام مخارج عمارت در حدود دویست تومان شد. و من با شوقی بی اندازه سرشار مشغول کار شده و به همراه چند نفر یک صد دستگاه سماور ساختم. و چون تمام اجزاء سماورها از لوله و پایه و آتش خانه و دسته و شیر و بقیه اجزاء آماده شدند و موقع آن رسید که اجزاء هر یک را بهم وصل کرده و شروع به فروش آن‌ها نمایم دو نفر فراش قرمزپوش از طرف حاکم اصفهان وارد کارخانه شدند و قبض دویست تومان مرا با حکمی ارائه دادند که محتوای آن گرفتن دویست تومان از من بود. گفتم این چه اشتباهی است که واقع شده و چه ظلمی است که روا داشته‌اند.

من فرمان دولتی و حکم امیر کبیر را دارم که این وجوه را دولت مرحمت فرموده است. ایشان سخن را در دهان من شکسته و مشت‌های گران حواله سر و گردن من نمودند و فهمیدم که کار دگرگون شده و امیر نظام از میان رفته است.

منبع: نامه‌های امیر کبیر به انضمام نوادر الامیر، تصحیح و تدوین از سیدعلی آلاؤد، (با تخلص و سادۀ نویسی)



جشن یزدگردی

یکشنبه

مردم دسته‌دسته از کوچه به طرف منزل سید می‌رفتند، کوچه شلوغ شده بود، شاگردان سید همگی به جشن آمده بودند. اما هیچ‌کس نمی‌دانست این جشن باشکوه به چه مناسبتی برپا شده است. یکی از دیگری سؤال کرد: «ما آخر ندانستیم این جشن برای چیست؟ و او گفت: «راستش من هم نمی‌دانم، شاید عید است و فقط سید می‌داند. آخر ما همگی سید را می‌شناختیم، او شخص بزرگوار و عالمی است، حتماً یک حکمت و مسئله‌ای هست که ما نمی‌دانیم و او می‌داند.»

تقریباً خانه پر شده بود و همگی با صلوات و خواندن شعر برای امامان (علیهم‌السلام) مشغول جشنی بودند که فقط سید می‌دانست برای چیست.

بعد از گذشت مدتی بالاخره طاقت شاگردان سید تمام شد. یکی از آن‌ها پرسید: «ببخشید استاد، ما مشغول جشن و سرور هستیم، ولی نمی‌دانیم مناسبت آن چیست، اگر لطف کنید و بفرمایید خوش‌حال‌تر می‌شویم.»

تبسمی در چهره نورانی سید پیدا و گفت: «در سال‌های قبل در چنین روزی بنده به سن پانزده سالگی رسیدم و از آن روز لیاقت پیدا کردم که خدای مهربان نماز و روزه را بر من واجب کند؛ یعنی انسان کامل شدم و از بچگی بیرون آمدم. به خاطر این نعمت بزرگ، من در هر سال این روز را خیلی دوست دارم و جشن می‌گیرم، این مراسم جشن تکلیف من است.»

(برگرفته از: داستان‌های نماز)

در دوران جوانی که به ورزش کشتی می‌رفت روزی برای انجام مسابقات به اتفاق هم به سالن رفتیم. مسابقات فینال بود، در میان جمعیت به تماشا نشسته بودم که چند نفر از رقیبان با هم مبارزه کردند.

نوبت به عباس رسید. چندبار نام او را برای مبارزه خواندند، اما او حاضر نشد. تا این که دست رقیب او را به عنوان برنده مسابقه بالا بردند. نگران شدم به خودم می‌گفتم: یعنی عباس کجا رفته؟ در جست‌وجوی او بودم که نگاهم به او افتاد که از درب سالن وارد می‌شد. جلو رفتم و گفتم: «کجا بودی؟ اسمت را خواندند، نبودی؟»

گفت: «وقت نماز بود، نماز از هر کاری برایم مهم‌تر است. رفته بودم نماز جماعت.»

این قدر نماز اول وقت به جماعت، برای عباس حاجی‌زاده مهم بود که بعد از شهادتش وقتی وصیت‌نامه‌اش را خواندیم نوشته بود: برادران و خواهران عزیز! اگر خواستید خودسازی کنید، از نماز کمک بگیرید، البته نماز اول وقت در مسجد به خضوع و خشوع و از روی صبر.

(ستارگان خاکی، صفحه ۲۱۹)

مذبح توبه



یکی از علماء از کربلا و نجف برمی گشت ولی در راه برگشت در اطراف کرمانشاه و همدان گرفتار دزدان شده و هر چه او و رفقاییش داشتند، همه را سارقین غارت نمودند.

آن عالم می گوید: من کتابی داشتم که سالها با زحمت و مشقت زیادی آن را نوشته بودم و چون خیلی مورد علاقه ام بود در سفر با من همراه بود، اتفاقاً کتاب یاد شده نیز به سرقت رفت، به ناچار به یکی از سارقین گفتم من کتابی در میان اموالم داشتم که شما آن را به غارت برده اید و اگر ممکن است آن را به من برگردانید زیرا به درد شما نمی خورد.

آن شخص گفت: «ما بدون اجازه رئیس نمی توانیم کتاب شما را پس بدهیم و اصلاً حق نداریم دست به اموال بزنیم!»

به همین خاطر من به همراهی آن دزد به نزد رئیسشان رفتم، وقتی وارد شدیم دیدم که رئیس دزدها نماز می خواند. موقعی که نمازش تمام شد آن دزد به رئیس خود گفت: «این عالم یک کتابی بین اموال دارد و آن را می خواهد و ما بدون اجازه ی شما نخواستیم بدهیم.»

من به رئیس دزدها گفتم: «اگر شما رئیس راهزنان هستید، پس این نماز خواندن چرا؟ نماز کجا؟ دزدی کجا؟»

گفت: «درست است که من رئیس راهزنان هستم ولی چیزی که هست، انسان نباید رابطه خود را با خدا به کلی قطع کند و به طور کلی از خدا روی گردان شود، بلکه باید یک راه آشتی را باقی گذارد. حالا که شما عالمید به احترام شما اموال را برمی گردانیم.» و دستور داد همین کار را کردند و ما هم خوشحال با اموالمان به راهمان ادامه دادیم.

پس از مدتی که به کربلا و نجف برگشتم، روزی در حرم امام حسین - علیه السلام - همان مرد را دیدم که با حال خضوع و خشوع گریه و دعا می کرد. وقتی که مرا دید شناخت و گفت: «مرا می شناسی؟»

گفتم: «آری!»

گفت: «چون نماز را ترک نکردم و رابطه ام با خدا ادامه داشت، خدا هم توفیق توبه داده و از دزدی دست برداشتم و هر چه از اموال مردم نزد من بود، به صاحبانشان برگرداندم و هر که را نمی شناختم از طرف آن ها صدقه دادم و اکنون توفیق توبه و زیارت پیدا کرده ام.»

(کتاب پاداش ها و کیفرها)

نایت، قدم همپایم و حبیب

حبیب فرزند مظاهر چهارده سال پیش از هجرت پیامبر اکرم (ص) در خاندان بزرگ بنی اسد در یمن به دنیا آمد. سال نهم هجری با خانواده اش به مدینه آمد و آنجا ساکن شد. در نوجوانی فقط مدتی از اوایل زندگی را در زمان پیامبر (ص) گذراند و در این مدت کوتاه، به خاطر دوستی با یکی از کودکان مدینه که او حسین بن علی بن ابیطالب (ع) بود، این دو نفر با یکدیگر حدود ۱۰ تا ۱۳ سال اختلاف سن داشتند اما حبیب همیشه در مقابل این کودک بسیار فروتن بود. دوران جوانی و میانسالی خود را در کنار امیر المؤمنین علی علیه السلام با جنگ های صفین و نهروان پشت سر گذاشت و همواره یکی از سرداران و دلاور مردان سپاه علی و نامش در کنار یاران امام علی علیه السلام رقم خورد. در دوران خلافت امیر المؤمنین (ع) و با آغاز جنگ جمل، همراه آن حضرت راهی بصره شد و پس از پایان جنگ، کوفه را برای زندگی خود انتخاب کرد. پس از شهادت امام علی علیه السلام، در کنار امام مجتبی علیه السلام و در زیر سایه آن حضرت بود. حبیب بن مظاهر، در این سال ها در کنار اهل بیت پیامبر (ص) غم ها و اندوه های فراوان از دشمنان آل البیت دید تا به سن پیری رسید. به هنگام خروج امام حسین (ع) از مدینه به مکه و دعوت مردم کوفه از آن حضرت - که حبیب هم جزو دعوت کنندگان آن حضرت بود - نامه ای در این زمینه به همراه چند نفر برای حسین بن علی (ع) نوشت. امام حسین علیه السلام هم نامه ای به حبیب نوشتند و او را به یاری خود دعوت نمودند. حبیب به دنبال شنیدن خبر ورود امام حسین (ع) به کربلا، خود را از کوفه به آنجا رساند و در رکاب حسین ابن علی (ع) جنگید و تا آخرین لحظه وفاداری خود را به امام زمانش ابراز کرد و سرانجام در ظهر عاشورا به شهادت رسید.

(قصه کربلا)



لطفاً لبخند بر زبیر

بعد از مدتی که در زندان‌های عراق و به اصطلاح خودمان آسایشگاه‌ها جابه‌جا شدیم، دستور دادند که همه باید سرهایمان را از ته بتراشیم. بعد هم اعلام کردند که اسرا باید هفته‌ای دو بار ریش خود را با تیغ بتراشند. بعد از این همه بچه‌ها مثل هم شده بودند و از دور مشکل می‌شد کسی را تشخیص داد! عراقی‌ها وقتی می‌خواستند کسی را صدا بزنند اول اسم او، بعد نام پدر و بعد فامیلی‌اش را می‌گفتند. مثلاً می‌گفتند «علی جعفر شعبانی». نگهبان عراقی مأمور بودند به کوچک‌ترین بهانه‌ای نام بچه‌ها را بنویسند و بعد از ظهر هنگامی که برای شمردن اسرا می‌آمدند و می‌خواستند آنها را به زندان‌ها بفرستند، افرادی را که نام آنها یادداشت شده بود، بیرون می‌آوردند و روانه شکنجه‌گاه‌ها می‌کردند.

مثلاً یکی از بهانه‌ها این بود که چرا ریشت را کامل نزده‌ای، چرا موقعی که سرباز عراقی از کنار تو رد شده با دوستت خندیده‌ای و... روزی چند تا از دوستان ما مشغول قدم زدن در حیاط اردوگاه بودند که نگهبان متوجه یکی از آنها می‌شود و به یکی از همین بهانه‌ها نام او را می‌پرسد. دوست ما می‌گوید: «نام من حَبَّانَه‌ی قوطی کانه حلبی‌زاده است.» بعد نگهبان عراقی نام آسایشگاه او

را می‌پرسد و می‌رود. بعد از ظهر همان روز سرباز عراقی به همراه افسران و درجه‌داران برای سرشماری آمدند و وقتی به آسایشگاهی که اسیر مذکور گفته بود، رسیدند، یکی از عراقی‌ها با صدای بسیار کلفت و گوشخراش فریاد زد: «حَبَّانَه‌ی قوطی کانه حلبی‌زاده» بیاید بیرون.

بچه‌ها که از این نام و فامیل حساسی به خنده افتاده بودند به آرامی شروع کردند به خندیدن. یکی از دوستان گفت: بچه‌ها، حالا نخندید تا به آسایشگاه‌های دیگر هم بروند و بقیه هم بهشان بخندند.

مسئول اتاق گفت که چنین شخصی در اینجا نیست و خلاصه به آسایشگاه‌های دیگر هم رفته و بالاخره متوجه شده بودند که آنها را مسخره کرده‌اند. بعدها سرباز عراقی هر چه می‌گشت نمی‌توانست دوست ما را پیدا کند.

«رحمان آغازی»

اردک یک پا

جوحی با آنکه خیلی فقیر و بی‌چیز بود، اما یک روز تصمیم گرفت که به رسم پیشکش، یک اردک سرخ شده برای حاکم، ببرد. او بعد از خرید یک اردک آن را به خانه

برد و چون موقع طبخ بوی وسوسه کننده‌ای داشت، او و زنش به خدمت یکی از ران‌های اردک رسیدند و آن را نوش جان کردند. و این گونه شد که جوحی اردک را با یک پا به خدمت حاکم برد.

وقتی چشم حاکم به اردک یک پا افتاد، با این فکر که جوحی قصد مسخره کردن پای لنگ او را دارد، عصبانی شد و فریاد زد: «پس پای دیگر این اردک چه شده است؟» جوحی هم از ترس جانش من من کنان گفت: «جناب حاکم! تمام اردک‌های این کشور یک پا دارند.»

امیر گفت: «فکر کردی می‌توانی با این حرف‌ها مرا گول بزنی؟»

جوحی با نگرانی جواب داد: «من قصد چنین جسارتی را نداشتم؛ اما شما می‌توانید از پنجره اردک‌های کنار حوض باغ را نگاه کنید که همه‌شان فقط یک پا دارند.»

وقتی حاکم بیرون را دید، متوجه شد که انگار حق با اوست؛ اردک‌ها روی یک پای خود ایستاده بودند.

او فوراً به یکی از خدمتکاران دستور داد که کاری کند تا اردک‌ها به هوا بلند شوند. خدمتکار هم یک تکه چوب بزرگ به طرف اردک‌ها پرت کرد. اردک‌ها هم که



حکایت‌های آن روزگاران

آقازاده اظهار علاقه به داشتن الاغی فرمودند؛ لذا یک رأس الاغ با زین و برگ برای ایشان فرستادم تا همیشه مرا در نظر داشته، فراموش نفرمایند!

یکی از شاعران که از پشتیبانی انگلیس از فتح‌الله خان آگاه بود و از این نظر نسبت به او خشمگین بود، پس از شنیدن این واقعه شعر را در وصف او سرود:

«انا الحق» گفت منصوری سردار

«اناالخر» گوید این سردار منصور! ۱

۱- زندگانی من، ص ۱۸۳.

کرایه کردن ماشین!

شخصی که خیال مسافرت به کوهپایه را داشت خواست یک ماشین کرایه کند.

کرایه دهنده پرسید:

– شما چه قدر اسباب دارید؟

مسافر گفت:

– یک صندوق کوچک والسلام!

کرایه دهنده پرسید:

– دیگر چیزی ندارید؟

مسافر گفت:

– یک دست رختخواب و کمد و یخچال و

تلویزیون و اجاق گاز والسلام!

کرایه دهنده گفت:

– دیگر چه دارید؟

مسافر گفت:

– یک گونی خرد و ریز و چهار تاقالیچه و

۶ تا فرش و ۲ تا میز والسلام!

ادامه در صفحه‌ی ۱۶

در دوره‌ی حکوت قاجار، یکی از انواع خرید و فروش‌ها، خرید و فروش «لقب» بود.

در زمان مظفردالدین شاه لقب سردار مُد شده بود و شاه برای این که شخصی را به این لقب مفتخر سازد پول زیادی می‌خواست یکی از کسانی که توانست با پرداخت ۱۲ هزار تومان، این لقب را از شاه بخرد، فتح‌الله خان بود. او بعد از گرفتن این لقب به «سردار منصور» ملقب شد.

می‌گویند او مردی بسیار بی‌سواد بود و در دوره‌ای از حکومت قاجار نیز وزیر جنگ شد.

مرحوم مستوفی‌الممالک درباره‌ی او حکایت جالبی نقل می‌کند که بسیار خواندنی و طنزآمیز است:

مرحوم عبدالله مستوفی درباره‌ی او چنین می‌نویسد:

«روزی سردار منصور به دیدار یکی از سفرای خارجی می‌رود و سفیر پسر هشت ساله‌ی خود را به او معرفی می‌کند. پسرک در ضمن صحبت، علاقه‌ی خود را به داشتن الاغی که آن را در باغ سفارت سوار شده، تفریح نماید اظهار می‌دارد. سردار منصور وقتی که به منزل برمی‌گردد، الاغی را که در طویله داشته است همراه نامه‌ای دوستانه برای سفیر می‌فرستد. مضمون نامه‌ی او به قرار ذیل بوده:

بعدالعنوان، امروز که در خدمت بودم

در حال استراحت

یک پای خود را جمع کرده

بودند، از ترس، پای دیگر را هم روی زمین گذاشتند و همه به پرواز درآمدند و به هوا بلند شدند.

حاکم عصبانی‌تر از قبل بر سر جوحی فریاد زد: «حالا دیدی... حرف تو دروغ بود و اردک‌ها دو پا دارند!»

جوحی با قیافه حق به جانبی جواب داد: «اما جناب حاکم! اگر خدمتکار شما به طرف من هم چوبی به آن بزرگی را پرت می‌کرد، من از ترس به جای دو پا، با چهار پا فرار می‌کردم.»

لیفتر پیامبر (ص)

«صَهَبٌ رومی» - از یاران حضرت رسول (ص) - مردی شیرین زبان بود. می‌گوید: «یک روز نزد پیامبر اکرم (ص) آمدم و خرمای فراوانی در مجلس حاضر بود. من هم نشستم و شروع به خوردن کردم. چشم چپم به مرضی مبتلا بود، ولی من با کف دست آن را پوشانده بودم و در حالی که معروف بود خرما برای درد چشم ضرر دارد، من پرهیز نمی‌کردم. آن حضرت به من نگاه کرد و فرمود: «ای صهیب با این درد چشم، خرما می‌خوری؟!»

گفتم: «یا رسول‌الله! فقط چشم چپم درد می‌کند و خرما را با دست راست و از طرف راستم می‌خورم که درد نمی‌کند!»

آن حضرت چنان خندید که دندان‌های مبارکش نمودار شد.

«لطایف الطوائف»

کوچ

کوچ یعنی، هزار بار فزان
در دل باغ ها قدم بزنند
یا که تقدیر تلخ گل ها را
دست طوفان شبی رقم بزنند

نخنه

کوچ در دفتر پرستوها
مشق تکرارهای غمگین است
به امید دوباره برگشتن
کوچ اما همیشه شیرین است

ابرهای مجاز باریزند
داغ در فندهای باران بود
سارها با بهار می رفتند
پشت لبفندشان زمستان بود

کوچ وقتی شروع غم باشد
کوپه از انتظار می میرد
بی قناری، درخت می فشکد
بی پرستو بهار می میرد

عابران در سکوت سرد فزان
برگ ریزان باغ را دیدند
باغ عریان شد و کبوترها
فندهای کلاغ را دیدند

لغظه ای بازگشت پله‌ها
لغظه ای باشکوه و شیرین بود
عادت سار برگشتن نیست
فکرمان سال های سال این بود

در لباسی سپید و ساده و پاک
عاشقان بی اراده می میرند
سروها ایستاده رویینند
«سروها ایستاده می میرند»

سروده الهام عمومی

منبع: طواف عشق، مجموعه اشعار برگزیده ی کنگره
ملی شعر منا، معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد
شهید و امور ایثارگران

پرواز

گفتم کبوتر جان بیا
این بال‌ها را باز کن
در آسمان نیلگون
پرواز کن، پرواز کن

تا دست را بر هم زدم
او بال‌ها را باز کرد
در آسمان نیلگون
شار و سبک پرواز کرد

از جلوه‌ی پرواز او
گویی دل من باز شد
همراه او پشمان من
در گردش و پرواز شد

پرواز شادی بفش او
شادی به جانم باز داد
جان مرا در آسمان
همراه خود پرواز داد

محمود کیانوش

صبح عید بود

ناگهان

در هجوم بغض‌های بی‌امان
پشم‌های انتظار مان به صفه‌ی فبر سپید شد
فندره‌هایمان شهید شد
رنگ‌های شار دور خانه‌هایمان، سیاه...

ای شما که در فزان باغ
دست داده‌اید دست باردا
دست‌هایتان شکسته بار

لات‌های خانه‌ی فرا
سرنوشت‌تان
مثل سرگزشت سایر بتان
شکستن است

روزی از همان سرا که فکر کرده‌اید خانه‌ی شماست
از همان هوای منا - که قتلگاه‌هایمان ماست -
می‌رسد کسی تبر به دوش

لات‌های خانه‌ی فرا
سرنوشت‌تان شکستن است
انتظار

انتظار حرف آخر من است...

سروده محمد میرزایی بازرگانی

منبع: طواف عشق، مجموعه اشعار برگزیده‌ی
کنگره ملی شعر منا، معاونت فرهنگی و امور
اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

یکی از داستان‌های شگفت‌انگیز و زیبای شاهنامه، داستان ضحاک ماردوش است. این داستان در واقع شرح نبرد حق و باطل و سیاهی و سپیدی است. که در آن، سرانجام مردم ستم‌کشیده با همت بلند خود بر ظالم خون‌خواری مثل ضحاک پیروز می‌شوند. در این داستان، ضحاک نمونهٔ مردم نابکار است که گول شیطان را می‌خورد و شیطان او را تشویق به بیدادگری می‌کند و ضحاک آنقدر در ظلم و فساد غرق می‌شود که سرانجام طومار زندگانی‌اش به دست مردم عدالت‌خواه از هم دریده می‌شود. با هم این داستان را می‌خوانیم:

در روزگاران قدیم در سرزمینی زیبا و سرسبز، حاکمی مرداس نام حکومت می‌کرد که بسیار عدالت‌پیشه بود؛ خداوند به سرزمین و مردم او نعمت‌های فراوان عطا فرموده بود؛ مرداس، همیشه شکرگزار خداوند بود و در میان مردمش با آرامش می‌زیست.

شاه ماردوش

نویسنده: نادر فاضلی
تصویرگر: امیر نساجی



این فرمانروای عادل، پسری به نام ضحاک داشت. ضحاک هزاران اسب داشت؛ او از صبح تا شب در میان دشت‌های سرسبز اسب می‌تاخت و غرق در شادی و سرمستی بود.

یک روز صبح که ضحاک در میان دشت اسب می‌تاخت، ابلیس (شیطان) در ظاهر یک مرد شریف و مسافری راه گم کرده، در مقابل او ظاهر شد. رفتار و گفتار شیطان آنقدر به ضحاک خوش آمد که خیلی زود فریفته او شد.

ابلیس به ضحاک گفت: «زودتر پدرت را بکش و بر جایش بنشین که اگر این کار را نکنی گذشت روزگار تو را خواهد کشت و از این مقام بزرگ محروم خواهی ماند...»

ضحاک پدرش را از سر راه برداشت و حکومت سیاه خود را آغاز کرد.

ضحاک که فرمانروایی خود را از راهنمایی‌های ابلیس می‌دید به او گفت که به پاس این همه خدمتی که به شاه کرده است، آرزویی بکند و چیزی از وی بخواهد. ابلیس که منتظر چنین فرصتی بود با چرب‌زبانی گفت: «آسایش شاه برای من از هر آرزو و خواهشی بالاتر است... فقط یک آرزوی کوچک دارم و آن این است که شاه اجازه دهد شانه‌های نیرومندش را ببوسم!»

شاه خواسته ابلیس را پذیرفت. ابلیس پیش آمد و بر شانه‌های شاه بوسه زد؛ سپس ناگهان قهقهه مستانه و هولناکی زد و از جلو چشم شاه و همه درباریان ناپدید شد.

همه از این حرکت مات و مبهوت ماندند. شاه هنوز از شگفتی بیرون نیامده بود که ناگهان همه دیدند که دو مار سیاه و خوفناک از محل بوسه‌های ابلیس (از

شانه‌های شاه) سر بیرون آوردند! شاه و همه درباریان سخت هراسان شدند. مارها دائم از شدت گرسنگی سرشان را به این سو و آن سو می‌گرداندند و طلب غذا می‌کردند.

بهترین پزشکان و بزرگترین دانشمندان دربار، شاه را دوره کردند تا راهی برای رهایی او از دست مارها پیدا کنند. ولی هیچ‌کس نمی‌توانست کاری کند؛ چون حتی وقتی که مارها را می‌بردند، همان لحظه دو مار دیگر از جاهای قبلی سر در می‌آوردند.

همه درمانده شدند. شاه ماردوش پربشان و اندوهگین و عاجز، در دریایی از درد و نگرانی غوطه‌ور شد؛ تا این که روزی ابلیس در شکل و ظاهر یک پزشک پیر و توانا به دربار آمد و اجازه خواست تا شاه را معاینه کند. او قول داد که درد شاه را درمان خواهد کرد.

ابلیس بعد از معاینه شاه گفت: «این مارها تا آخر عمر بر شانه‌های شاه خواهند ماند و با جنب‌وجوش زیاد خود، شاه را به ستوه خواهند آورد و روزبه‌روز وحشی‌تر خواهند شد؛ تنها راه علاج این درد، «مغز سر مردم» است... شاه باید دستور بدهد هر روز دو نفر را بکشند و مغز سرشان را به مارها بدهند تا بخورند. فقط به این ترتیب می‌شود جلو وحشی‌تر شدن مارها را گرفت؛ اگر این مارها گرسنه بمانند ممکن است مغز سر خود شاه را نیز بخورند!!!»

شاه از این حرف به وحشت افتاد و بلافاصله دستور داد گفته ابلیس را عملی کنند.

مأموران شاه، هر روز دو نفر بی‌گناه را می‌کشتند و مغز سرشان را خوراک مارها می‌کردند. مردم از این کار شاه به وحشت

افتادند؛ اما در عوض، شاه کمی آرام‌تر شد. مارها با خوردن مغز، آرام می‌شدند و می‌خوابیدند و این فرصتی بود برای شاه که دوباره به عیش و نوش و شادی بپردازد.

سال‌ها گذشت، یک شب هنگامی که ضحاک با آرامش و ناز در ایوان شاهی خفته بود، در خواب دید که سه دلاور به او حمله کرده‌اند. دو نفر از آنان بلندقامت و جنگاور بودند؛ اما سومی - اگرچه لباس نبرد بر تن داشت - کودک خردسالی بود. آن سه نفر با ضحاک پیکار کردند و با دلاوری او را سرنگون ساختند؛ ولی کسی که ضحاک را بر خاک انداخت و دست‌های او را بست و بر گردنش طناب انداخت، همان جنگجوی خردسال بود.

شاه ماردوش در خواب دید که آن سه جنگجو در برابر چشم مردمی که از شادی سر از پا نمی‌شناختند، او را کشان‌کشان تا قلّه کوه دماوند بردند و در داخل گودال بسیار عمیق و وحشتناکی انداختند.

شاه ماردوش، هراسان و وحشت زده از خواب پرید و از ترس، چنان فریادی کشید که صد ستون کاخ لرزید.

ضحاک که از وحشت می‌لرزید، دستور داد همه موبدان و خردمندان را از سراسر کشور در کاخ جمع کنند و بگویند که معنی این خواب عجیب شاه چیست.

موبدان و خردمندان بر سر دوراهی خوفناکی مانده بودند. از یک‌سو جانشان در خطر بود و از طرف دیگر جرأت نداشتند معنی خواب شاه را به او بگویند. تا اینکه یکی از آنان که از بقیه دلیرتر و باهوش‌تر بود، قدم پیش نهاد. او ابتدا سعی کرد با سخنانش زمینه را برای گفتن معنی خواب شاه، برای او آماده کند. او به ادامه در صفحه‌ی ۳۶

دارم، می‌خواهم به امانت نزد تو بگذارم. اگر به سلامت بازگردم آن جواهرات و زرها را از تو می‌گیرم و چنانچه تا فلان مدت باز نگردم، تو از جانب من وکیل و امین هستی تا آن جواهرات را بفروشی و از قیمت آن‌ها مسجد بسازی».

عطار که مرد طمعکای بود از شنیدن این سخن خوشحال شد و گفت: «به دیده‌ی منت! چه وقت امانت را می‌آورید؟»

بهلول گفت: «فردا فلان ساعت».

سپس بهلول کیسه‌ای چرمی ساخت، به خرابه‌ای رفت و مقداری خرده سنگ و شیشه در آن ریخت و سر آن را محکم دوخت. فردای آن روز، در همان ساعت معین، به دکان عطاری رفت. مرد عطار با دیدن آن کیسه، - که تصور می‌کرد در آن جواهرات است - بسیار خوشحال شد و در همان وقت مرد غریب آمد و طبق نقشه‌ی بهلول درخواست امانت خود نمود. مرد عطار فکر کرد اگر امانت آن مرد را به او ندهد، ممکن است که بهلول دچار شک شود و جواهرات خود را به او ندهد. به همین خاطر فوری شاگرد خود را صدا زد و گفت: «کیسه‌ی امانت این شخص در فلان محل، در انبار است فوری بیاور و به این مرد بده».

شاگرد فوری رفت و جواهرات آن مرد را آورد و به او داد. مرد غریب امانت خود را گرفت و با خوشحالی رفت. بهلول که نقشه‌اش گرفته بود، با رضایت سری تکان داد و گفت: «ای مرد! از خدا بترس و دست از این کارها بردار». آن گاه کیسه‌ی پر از سنگ و شیشه را جلوی عطار انداخت و از دکان بیرون رفت.

دوباره پرسید:

- همین؟!

مسافر گفت:

-والده بچه‌ها هم هست به همراه ۷ تا بچه‌ام که با هم همیشه سواره تا به مقصد می‌رویم والسلام! کرایه‌دهنده قدری پشت گوش خود را خارانده گفت:

- خوب! ما هم ماشین نداریم والسلام!

امانت

روزی بهلول از راهی می‌گذشت. مرد غریبی را دید که سر در گریبان فرو برده و می‌گرید. بهلول به نزد آن مرد رفت، سلام کرد و سپس گفت: «آیا به تو ظلمی شده که چنین دلگیر و نالان هستی؟» آن مرد جواب داد: «من مردی غریبم که تازه به این شهر آمده‌ام و وقتی به این شهر رسیدم، قصد حمام کردم و چون مقداری پول و جواهرات همراه داشتم از بیم دزدان آن‌ها را در دکان عطاری به امانت سپردم؛ اما وقتی برای باز پس گرفتن آن‌ها رفتم، مرد عطار به من ناسزا گفت و مرا دیوانه خطاب نمود و امانتم را به من پس نداد».

بهلول گفت: «غم مخور! من امانت تو را به آسانی از آن مرد عطار گرفته، به تو پس می‌دهم». آنگاه نشانی آن عطار را پرسید و سپس به آن مرد غریب گفت: «من فردا فلان ساعت نزد آن عطار هستم. تو در همان ساعت که معین می‌نمایم به دکان آن مرد بیا و بدون اینکه با من صحبت کنی به عطار بگو امانت مرا بده».

آن مرد قبول کرد. بهلول فوری نزد آن عطار شتافت و به او گفت: «من خیال مسافرت به شهرهای دور دست را دارم و چون مقداری جواهرات گران‌قیمت

خوراک سبزیجات

طرح و اجرا: مهدخت چرخیان
عکاس: نکیسا حیدری

مواد لازم

کدو سبز: دو عدد
بادمجان: دو عدد
سینه مرغ پخته: یک عدد
هویج: یک عدد
لوبیا سبز: آبپز: یک مشت
پیاز سرخ شده: یک عدد
فلفل دلمه رنگی: از هر رنگ نصف فلفل
نمک - آویشن - فلفل: به مقدار دلخواه
ماست و سس سفید: سه قاشق غذاخوری
روغن: نصف استکان



نوش جان

طرز تهیه

مرغ پخته شده را ریش ریش کنید و به پیاز داغ اضافه کنید. بادمجان، کدو و فلفل دلمه را به صورت خالی برش بزنید و جدا جدا توی تابه‌هایی که روغن ریخته‌اید سرخ کنید. هویج و لوبیا را آبپز کنید. (کمی تفت بدهید بد نیست). سس سفید، ماست، نمک، فلفل و آویشن را با هم مخلوط کرده و تمام مواد بالا را که سرخ کردید به این سس اضافه کنید. و خوب مخلوط کنید. ولی اگر دوست داشتید هنگام خوردن از دیدنش هم لذت ببرید سبزیجات را کنار هم تزیین کنید. این خوراک جزء پیش غذا یا غذاهای سرد محسوب می‌شود.

الاغ فراری

احمد عربلو
تصویرگر: حمید خلوتی



باید هلش بدهم تا دو قدم راه برود.
ای کاش الاغ کس دیگری را قرض
می‌گرفتم...»
گفتم: «غلط کرده شما را اذیت کرده.
بسپارش دست من، تا چنان سر به راهش
کنم که کیف کنید...»
پدر بزرگ، انگار که از حرفش پشیمان شده
باشد، به شوخی گفت: «نه، نمی‌خواهد جناب
پهلوان دوران! این دفعه این الاغ بخت برگشته
را به خاطر من پیرمرد ببخش، قول می‌دهد که
دیگر از این جسارت‌ها نکند و به حرف‌های
من گوش بدهد.»

بعد حالت جدی به خودش گرفت و گفت:
«این زبان بسته‌ها حسایی خسته شده‌اند. از
صبح تا حالا دو مرتبه تا ده بالای رفته‌ایم
و برگشته‌ایم... مبادا اذیتشان کنی!... مثل
یک بچه خوب می‌نشینی روی یکی از الاغ‌ها
و بی‌سروصدا می‌روی گندم‌ها را تحویل
می‌دهیم و برمی‌گردیم...»
الاغ مشهدی مراد، بدعق و مُتکَبِّر یک جا
ایستاده بود و به دشت روبه‌رو خیره شده بود.
بی‌خودی، کینه الاغ را به دل گرفت.

پدر بزرگ مرد بسیار مهربان و پرحوصله‌ای
بود و کم پیش می‌آمد از دست کسی شکایت
کند.
فکر کردم الاغ مشهدی مراد باید خیلی او
را اذیت کرده باشد که زبان به شکایت باز
کرده. حالا خودم را در نقش یک نیروی کمکی
می‌دیدم که به کمک پدر بزرگ آمده‌ام.

پدر بزرگ و مادر بزرگ پیش ما زندگی
می‌کردند. هر سال وقتی که پدر و پدر بزرگم،
خرمن گندمان را باد می‌دادند، اضافی گندم‌ها
را می‌بردند ده بالایی. بعد چند کامیون بزرگ
از سیلوی شهر به آنجا می‌آمد و گندم‌ها را از
کشاورزهای خریدند.
پدر بزرگ گفت: «بچه جان! این مسیر
دور و دراز را می‌خواهی بیایی و برگردی که
چه! همین چند تا گونی مانده است ... الان
کامیون منتظر است که گندم‌ها را بار بزند...
حالا توی این هیر و ویر، تو مثل اجل معلق
سر نمی‌رسی، نمی‌شد؟!»

گفتم: «از صبح تا حالا دنبالتان می‌گشتم.
اگر می‌دانستم اینجا هستید، زودتر می‌آمدم!»
پدر بزرگ گفت: «درِ سرم کم بود، تو هم
پیدایت شد! از صبح تا حالا، این الاغ مشهدی
مراد بدعق کرده، حالا هم که تو آمده‌ای
و قوز بالا قوز شده‌ای... زبان بسته، نمی‌دانم
چرا قدم از قدم بر نمی‌دارد. امانم را بریده.

پدر بزرگ یک مرتبه دیگر، گونی‌های گندم
را که با دقت روی چهار تا خر بار کرده
بود واریسی کرد و بعد طبق معمول همیشه،
سرش را با درماندگی به سویی برگرداند و
با بی‌حوصلگی، خطاب به من گفت: «باز هم
که عین درخت سیخ ایستادی و برّو برّ مرا
نگاه می‌کنی. مگر کار و زندگی نداری که
می‌خواهی دنبال من راه بیفتی؟!»

و من هم طبق معمول گفتم: «می‌خواهم با
شما بیایم و کمکتان کنم.»

پدر بزرگ به شوخی گفت: «خدا پدرت را
بیامرزد که این قدر به فکر من هستی! اصلاً
اگر تو نبودی، من تا حالا چند بار مرده بودم و
به این سن و سال نمی‌رسیدم!»

خندیدم، اما پدر بزرگ نخندید. سعی کرد
حالتش خشن باشد؛ در حالی که هیچ‌وقت
نمی‌توانست قیافه خشنی به خود بگیرد. به
عکس، هر وقت سعی می‌کرد این کار را بکند،
چهره پیرش برای من دوست‌داشتنی‌تر می‌شد.

توی دلم گفتم: «الان بلایی بر سر این الاغ
بیاورم که از این به بعد، هر وقت پدربزرگم
از مشهدی مراد قرضش گرفت، از سایه
پدربزرگ هم بترسد».

این بود که موقع حرکت، به اصرار روی
الاغ مشهدی مراد سوار شدم و بین دو گونی
بزرگ گندم که در دو طرف الاغ بسته شده
بود، نشستم.

پدربزرگ هم روی یکی از الاغ‌ها که بارش
سبک‌تر بود سوار شد، دو الاغ دیگر را جلو
انداخت و خودش هم آرام، از پشت سر آنها
حرکت کرد.

من پشت سر پدربزرگ حرکت می‌کردم.
پدربزرگ راست می‌گفت؛ الاغ مشهدی مراد
چموشی می‌کرد و راه نمی‌رفت. برای این که
در شروع حرکت، زهر چشمی از او بگیرم،
با چوبدستی بزرگی که دستم بود، محکم به
پشتش زدم. حیوان برای لحظه‌ای از جا جهید
و چند قدم جلوتر پدید.

پدربزرگ رویش را به طرف من گرداند و
فریاد زد: «زن! گناه دارد. زبان بسته خسته
است... اصلاً تو بیا روی این یکی سوار شو؛ من
خودم می‌دانم چطوری آن را بیاورم...»

گفتم: «دیگر یواش می‌زنم پدربزرگ. شما
بروید، من راه را بلدم؛ خودم می‌آیم...»

پدربزرگ نگران الاغ مشهدی مراد بود. دو
الاغ دیگر سرشان را پایین انداخته بودند و
آرام آرام می‌رفتند. پدربزرگ الاغش را، هی
کرد که به آنها برسد و در همان حال، خطاب
به من فریاد زد: «کتکش زن... خودش یواش،
یواش می‌آید...»

اما خر مشهدی مراد، شبیه لاک‌پشت
حرکت می‌کرد. پاهایم را محکم تکان دادم.
می‌خواستم از پدربزرگ جلو بزنم. اما الاغ
تندتر نمی‌رفت. فاصله من با پدربزرگ، لحظه
به لحظه بیشتر می‌شد.

چوبدستی را بالا بردم و محکم به پشت
خر کویدم. خر، چند قدم به جلو جهید و

دوباره سرعتش کم شد.

کم کم داشتم عصبانی می‌شدم. سر
چوبدستی‌ام یک میخ بزرگ داشت. با خشم
میخ را توی گردن خر فرو کردم. خر، تکانی
به سرش داد و عرعر کرد. دوباره میخ را به
گردنش فرو کردم. خر، محکم سر و گردنش
را تکان داد و بی‌اختیار به سمت چپ منحرف
شد. با چوبدستی، محکم به چپ گردن خر
کویدم.

برگشت توی مسیر اصلی ایستاد. انگار
داشت با من لجبازی می‌کرد.

پدربزرگ کاملاً دور شده بود. دوباره با غیظ
چوبدستی‌ام را روی سر و گردن خر کویدم.
خر گیج شده بود و چپ و راست می‌رفت.
یک‌دفعه پاهای جلویی‌اش به داخل چاله‌ای

رفت، تعادلش را از دست داد و با زانو، زوی
زمین افتاد. طنابی که پدربزرگ، با آن گونی‌ها
را بسته بود، در رفت و گونی‌ها روی زمین
افتاد. محکم پالان را چسبیدم، تا همراه گونی‌ها
روی زمین پرت نشوم.

با افتادن گونی‌ها انگار خر، جان تازه‌ای
گرفت؛ پاهایش را محکم روی زمین فشار داد
و بلند شد. برای لحظه‌ای چشمان درشتش را
به این سو و آن سو چرخاند. بعد به سمت
عقب برگشت و چهار نعل به طرف ده دویید.
خر، چنان وحشیانه این کار را کرد که ترسیدم.
نمی‌دانستم چه کار کنم.

برای لحظه‌ای فکر کردم از روی خر پایین
بپریم؛ اما خر چنان به سرعت می‌دوید که
ترسیدم این کار را نکنم.

فریاد زدم و پدربزرگ را صدا زدم. اما او
حالا آن قدر از من دور شده بود که صدایم
رانمی‌شنید.

حسابی کلافه شده بودم. چوبدستی‌ام را
توی هوا چرخاندم و بی‌امان روی سر و صورت
خر کویدم.

یک باریکه خون از گردن خر سرازیر شده
بود. وحشیانه جفتک می‌انداخت و به طرف

ده می‌دوید.

دیگر افسارش از دستم در رفته بود. محکم
پالان را چسبیده بودم و مواظب بودم که با آن
سرعت روی زمین نیفتم.

بعد از چند دقیقه، خر وارد ده شد. با
سرعت از کوچه‌ها گذشت. وارد کوچه‌ای شد
و مستقیم به طرف خانه مشهدی مراد دویید.
در خانه بسته بود. خر با شدت سرش را به
در کوید. جفت در باز شد و هر دو لنگه در
بزرگ چوبی، با صدای مهیبی از هم باز شد و
خر به داخل دالان جهید.

فرصت نکردم که سرم را بدزدم. پیشانی‌ام
محکم به چارچوب بالای در خورد و به همراه
پالان، از روی خر کنده شدم و روی زمین
افتادم...

دنیا در نظرم تیره و تار شد...
وقتی که به خودم آمدم، برای یک لحظه،
چشمم به داس بزرگی افتاد که روی دیوار
دالان خانه مشهدی مراد آویزان بود.

یک لحظه فکری شیطانی در ذهنم نقش
بست. بدون توجه به این که کجا هستم و
چکار می‌کنم، داس را از روی دیوار برداشتم
و به طرف طویله دویدم. خر، در گوشه طویله
بود. با احتیاط به او نزدیک شدم. می‌خواستم
داس را روی بدنش بکوبم؛ اما جلوتر که رفتم،
ناگهان با دیدن صحنه‌ای، سر جایم میخ کوب
شدم: یک کُره کوچک، زیر شکم الاغ بود.
کره، پاهای جلویی‌اش را خم کرده بود و با
وَلَع، شیر مادرش را می‌خورد. خر، معصومانه
به من نگاه می‌کرد. کره، با دیدن من، برای
لحظه‌ای دست از خوردن شیر کشید، نگاهم
کرد و دوباره با حرص مشغول خوردن شد.

بغض سنگینی گلویم را گرفتم. از خودم
بدم آمد. خجالت می‌کشیدم. داس را روی
زمین انداختم و در حالی که خیزی چند قطره
اشک را روی گونه‌هایم حس می‌کردم، از خانه
مشهدی مراد بیرون دویدم...

کارشناس پلیس فتای استان البرز گفت: قبل از واگذاری سیم کارت سرویس‌های یک‌طرفه ثبت‌نامی خود را حذف کنید و آنها را به سیم کارت جدید انتقال دهید. شماره تماس‌هایی را که در سیم کارت ذخیره کرده‌اید حذف یا به حافظه گوشی ببریم.

پایگاه اطلاع‌رسانی پلیس فتا: این کارشناس سایبری اظهار کرد: پس از واگذاری سیم کارت به یاد داشته باشید که قبل از قرار دادن سیم کارت جدید در گوشی موبایل آن را به تنظیمات اولیه برگردانید، سپس نسخه‌های پیشین نرم‌افزار همراه بانک را از گوشی خود حذف و سپس نسخه جدید را پس از قرار دادن سیم کارت جدید نصب کنید و با سیم کارت جدید تغییر شماره تماس خود را به همه دوستان اطلاع دهید. وی ادامه داد: پیش از واگذاری گوشی اطلاعات حافظه گوشی را حذف کنید و اطلاعات حافظه جانبی یا sdcard را با روش فنی حذف و یا آن را هرگز تحویل ندهید.

کارشناس پلیس فتا همچنین اضافه کرد: شماره تماس‌های مخاطبین را از دفترچه تلفن حذف کنید و برای اطمینان از انجام عملیات گوشی را به تنظیمات اولیه کارخانه برگردانید.

این کارشناس سایبری ادامه داد: بلوتوث و وای فای دستگاه خود را پس از استفاده خاموش کنید و پیغام‌های دریافت از منابع نامشخص را لغو کنید. روشن نگه‌داشتن بلوتوث و وای فای امکان نفوذ مهاجمان را افزایش می‌دهد.

وی اضافه کرد: ردیابی و مدیریت از راه دور را فعال کنید. از این طریق شما می‌توانید مدیریت گوشی خود را از راه دور کنترل نمایید. این قابلیت می‌تواند در سرقت‌های فیزیکی گوشی تلفن همراه بسیار کارآمد باشد. کارشناس پلیس فتای استان البرز در خصوص اطلاعات محرمانه گفت: عکس‌ها و ویدئوهای شخصی و خانوادگی خود را بر روی گوشی خود نگهداری نکنید و هنگام خرابی گوشی تلفن همراه خود، حتی الامکان پس از تخلیه کامل اطلاعات و محتواهای موجود در آن، برای تعمیر به تعمیرکاران مجرب و قابل اعتماد مراجعه کنید.

وی توصیه کرد: از عکسبرداری توسط تلفن همراه در محافل خصوصی خودداری نموده و حتی الامکان سعی کنید از دوربین‌های دیجیتالی که صرفاً جهت عکس‌برداری وجود دارد استفاده کنید.

کارشناس پلیس فتای استان البرز در پایان به سایت پلیس فتا به نشانی اینترنتی www.cyberpolice.ir اشاره کرد و گفت: در صورت مواجهه با هر گونه سایت مشکوک و مجرمانه موارد را در قسمت گزارشات مردمی سایت پلیس فتا درج نمایید.

عجله همچنان
کار شیطان
است!

www.cyberpolice.ir



ارسال کفش کهنه بجای دستگاه XBOX

رئیس پلیس فضای تولید و تبادل اطلاعات فرماندهی انتظامی استان اصفهان گفت: فردی که به جای ارسال دستگاه xbox یک جفت کفش کهنه برای خریدار آنلاین ارسال کرده بود توسط پلیس فتا دستگیر شد.

استان اصفهان شناسایی و دستگیر شد. سرهنگ مرتضوی در پایگاه اطلاع رسانی پلیس فتا: شکایت یکی از شهروندان تشریح این خبر گفت: در پی شکایت یکی از شهروندان مبنی بر اینکه با خرید اینترنتی یک دستگاه xbox برای او یک جفت کفش کهنه ارسال شده شده است بررسی

موضوع در دستور کار این پلیس قرار گرفت. این مقام ارشد انتظامی افزود: شاکی مدعی بود با مشاهده تبلیغ فروش دستگاه xbox در فضای مجازی مبلغ ۷ میلیون ریال بابت آن دستگاه به حساب فروشنده واریز کردم اما پس از مدتی وقتی مامور پست جعبه را آورد و درب آن را باز کردم فقط یک جفت کفش کهنه داخل آن بود و فروشنده نیز دیگر تلفن خود را تخصصی در فضای وی ادامه داد: با انجام اقدامات فنی و تخصصی و به این مجازی متهم به هویت محمد.ف ۲۶ ساله شناسایی و به این پلیس فراخوانده شد.

این مقام مسئول عنوان کرد: متهم در مواجهه با مدارک و مستندات پلیسی صراحتاً به بزه انتسابی اقرار و انگیزه خود را سودجویی عنوان داشت.

سرهنگ مرتضوی گفت: در هنگام خریدهای اینترنتی تا زمانی که کالا را مشاهده نکرده‌اید و از مرغوبیت آن اطمینان حاصل نکرده‌اید پولی بابت آن پرداخت نکنید و همچنین فقط از سایت‌های مجاز داخلی و دارای نماد اعتماد الکترونیک خرید انجام دهید. این مقام انتظامی در پایان به شهروندان و کاربران فضای مجازی به ویژه افرادی که در خریدهای اینترنتی باید رعایت کنیم اطمینان از یکی از نکاتی که در خریدهای اینترنتی باید رعایت کنیم اطمینان از صحت سایت، کالا و یا ارائه دهنده خدمات و کالا می‌باشد و این میسر نمی‌شود جز اینکه کالای مورد نظر را به صورت حضوری مشاهده و از مرغوبیت آن اطمینان حاصل کنیم و نکته بعدی اینکه فقط از سایت‌های مطمئن و دارای نماد اعتماد الکترونیک خرید انجام دهیم.

یک سرگشته عجیب

خداوند درباره اهمیت خوش اخلاقی و برخورد خوب با مردم به رسول خود در قرآن می‌فرماید: «اگر اخلاق تو تند بود مردم از اطراف تو می‌رفتند.»

به گزارش نوید شاهد: در اردوگاه تکریت ۵ مسئول شکنجه اسرای ایرانی جوانی بود به نام «کاظم عبدالامیر مزهرالنجار» معروف به کاظم عبدالامیر.

یکی از برادران کاظم، اسیر رزمندگان ایرانی بود، برادر دیگرش در جنگ کشته شده بود و خودش نیز بچه‌دار نمی‌شد، با این حال کینه خاصی نسبت به اسرای ایرانی داشت. انگار مقصر همه مشکلات خود را اسرای ایرانی می‌دانست!

اذیت کنی.

بود که افراد را جذب خود می‌کرد و افراد بی‌آنکه خود متوجه وضعیت باشند شیفته‌ او می‌شدند.



روزها گذشت تا اینکه اسرای ایرانی آزاد شدند. کاظم برای خداحافظی با آنان به خصوص سید آزادگان تا مرز ایران آمد. او پس از مدتی نتوانست دوری حاج آقا را تحمل کند و به هر سختی بود راهی ایران شد. او برای دیدن حاج آقا به تهران آمد. وقتی فهمید حاج آقا ابوترابی در مسیر مشهد و در یک سانحه رانندگی مرحوم شده‌اند به شدت متاثر شد. برای همین به مشهد و سرمزار آقای ابوترابی رفت و مدت‌ها آنجا بود.

کاظم از خدا می‌خواست تا از گناهانش نسبت به اسرای ایرانی بگذرد. او سراغ برخی دیگر از اسرای ایرانی رفت و از آن‌ها بابت شکنجه‌ها و ... حلایت طلبید. اما شگفت‌انگیزتر از تمام این ماجراها این است که انسان اگر توبه واقعی کند می‌تواند مقام شهادت کسب کند. کاظم داستان ما مدتی قبل در راه دفاع از حرم حضرت زینب علیه‌السلام در سوریه به شهادت رسید. او ثابت کرد که مانند حر اگر از گذشته سیاه خود توبه کنیم، می‌توانیم حتی به مقام شهادت برسیم.

اما مادرم دیشب خواب حضرت زینب علیه‌السلام را دیده و حضرت زینب علیه‌السلام نسبت به کارهای بنده در اردوگاه به مادرم شکایت کرده!

صبح مادرم بسیار از دستم ناراحت بود و از من پرسید: آیا در اردوگاه ایرانی‌ها را اذیت می‌کنی؟ حلایت نمی‌کنم. حالا من آمده‌ام که حلایت بطلبم. کم‌کم به مرور زمان محبت حاج آقا ابوترابی در دل او جا باز کرد. او فهمیده بود آقای ابوترابی روحانی و از سادات است برای همین حتی مسائل شرعی خود و خانواده‌اش را از حاج آقا می‌پرسید.

بعد از آن روز رفتار کاظم با اسرای ایرانی به‌ویژه شهید ابوترابی بسیار خوب بود تا اینکه روزی قرار شد آقای ابوترابی را به اردوگاه دیگر منتقل کنند. کاظم بسیار دلگیر و گریان بود، به هر نحوی بود سوار ماشینی شد که آقای ابوترابی را به اردوگاه دیگری منتقل می‌کرد.



بعدها جویای احوال کاظم از آقای ابوترابی شدیم که ایشان گفت: «آقا جان! کاظم فرد بسیار مؤمن و محترمی است، در طول مسیر راجع به اهل بیت علیه‌السلام، قرآن و احکام سؤالات متعددی کرد، بنده هم پاسخ‌هایش را دادم. در واقع کاظم می‌خواست در طول مسیر تا اردوگاه بعدی نیز از حضور مرحوم ابوترابی بهره‌مند شود، او شدیداً علاقه‌مند به این سید بزرگوار شده بود.»

کاظم عبدالامیر یک شیعه عراقی بود که گذر زمان از او یک شیفته حقیقی ساخت. مرید حاج آقا ابوترابی شد. تحولات عجیبی در او به وجود آمد و گرایشش به سید آزادگان از او شخصیت دیگری خلق کرد. او یکی از تأثیرات عجیب اخلاقی سید آزادگان

در این میان آقای ابوترابی را بیشتر اذیت می‌کرد. او می‌دانست آقای ابوترابی فرمانده و روحانی انقلابی است، از این رو ضربات کابلی که نثار آن مجاهد می‌کرد، شدت بیشتری نسبت به دیگر اسرا داشت، اما هیچ‌گاه مرحوم ابوترابی شکایت نکرد و همواره به او احترام می‌گذاشت!

کاظم از هر فرصتی برای شکنجه روحی، روانی و جسمی اسرا به‌ویژه آقای ابوترابی استفاده می‌کرد. ما هم به جسارت‌های او عادت داشتیم.

تنها خوبی که کاظم عبدالامیر داشت شیعه بودنش بود. از خانواده خوبی بهره برده بود. خانواده او به روحانیون و سادات احترام می‌گذاشتند. اما آقای ابوترابی آنجا حکم یک اسیر را داشت. نه یک روحانی سید. این گذشت تا اینکه یک روز کاظم با حالت دیگری وارد اردوگاه شد! مستقیم به سمت سید آزادگان آقای ابوترابی رفت و گفت: «بیا اینجا کارت دارم!»

ما تعجب کردیم. گفتیم لابد شکنجه‌های جدید و ...

اما از آن روز رفتار کاظم با ما و خصوصاً آقای ابوترابی تغییر کرد! دیگر ما را کتک نمی‌زد. حتی به آقای ابوترابی احترام می‌گذاشت. برای همه ما این ماجرا عجیب بود، تا اینکه از خود آقای ابوترابی سؤال کردیم که چرا از آن روز که کاظم با شما صحبت کرد رفتارش تغییر کرده است؟!

آقای ابوترابی با آرامش ماجرای آن روز را نقل کرد و گفت: «کاظم‌الامیر در آن روز به من گفت: خانواده ما شیعه هستند و مادرم بارها سفارش سادات را به من کرده بود. بارها به من گفته بود مبدا ایرانی‌ها را

منبع: مدافعان حرم/۱۳۹۵/

زندگینامه و خاطرات چهل شهید

مدافع حرم حضرت زینب علیه‌السلام

به همراه زندگینامه، کرامات و عنایات

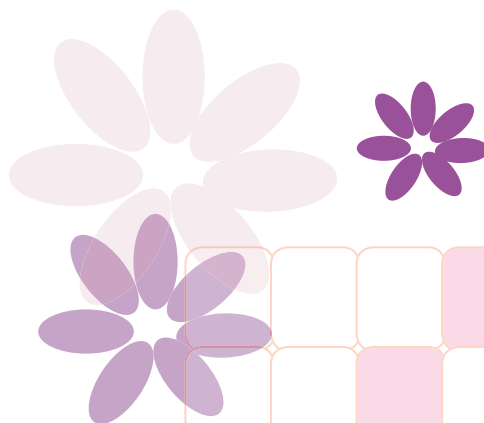
حضرت زینب علیه‌السلام/ گروه

فرهنگی شهید ابراهیم هادی

پن پن

چنین گویند: کاندَر حلق گرگی
فرو رفت استخوانی، همچو نِشتر!
ز لک لک چاره‌ی خود جُست، در ضمن
نمود از بهر او آجری مُقرر!
به منقار، استخوان را از گلویش
برون آورد، آن مرغ هنرور
و ز آن پس خواست حق زحمت خویش
جوابش داد گرگ حيله گستر:
«سرت را از دهان بنده، سالم
برون آورده، خواهی مزد دیگر؟!»
به اشرار گرگنی خدمت ز نعمت
قناعت جو به سالم ماندن از شر!!
دهقان کرمانی





۱			
۲			
۳			
۴			
۵			
۶			
۷			
۸			
۹			
۱۰			
۱۱			
۱۲			
۱۳			
۱۴			
۱۵			
۱۶			



داستان شهرمان واقعی

که به خود می‌پیچید. صدای ضعیف حاجی بلند شد:

«بچه‌ها مرا زمین بگذارید»

گفتم: «حاجی شما را می‌بریم و برمی‌گردیم و این

برادرمان را هم می‌بریم»

گفت: «اول او را ببرید.»

ما که می‌دانستیم چه قدر وجودش برای سپاه اسلام مفید بوده و هست؛ گفتیم: اول شما بعد او.

ناگهان گویا قدرتی یافته باشد، صدایش بلندتر شد.

– به شما دستور می‌دهم، من فرمانده شما هستم.

لازم است اجرا شود»

دودل ماندیم، دوباره فرمانش بلند شد: «می‌گویم

اول او را ببرید.»

ناچار بیکرش را روی برانکار در کف کانال خواباندیم. مجروح دیگر را برداشتیم و با همه نیرو و توانی که داشتیم، تقریباً تمام طول مسیر را تا منطقه تخلیه مجروحین دویدیم. بعد از تحویل دادن آن

مجروح به سوی کانال بازگشتیم، اما نمی‌دانستیم می‌دویم یا پرواز می‌کنیم و از کجا می‌گذریم. در اطرافمان دشمن با گلوله‌هایش انگار زمین را شخم می‌زد. غبار انفجارهای پیایی، راه دیدمان را می‌بست، بالاخره به کانال رسیدیم و خودمان را به حاجی رساندیم. اما...!

مطلب زیبایی که می‌خوانی در مورد سردار رشید سپاه اسلام یعنی شهید محمدعلی صادقی نقل شده است:

با دوستم نشسته بودیم و منتظر فرمان حرکت بودیم. در کانال کناری ما گلوله خمپاره منفجر شد. در نور منوره‌ها دیدم که کسی فروغلتید، اما سعی کرد خودش را کنترل کند. با دوستم به سوی او رفتیم. اول باورم نشد او باشد، اما وقتی با دقت نگرینم، او را شناختم؛ فرمانده عملیاتمان بود که ترکش خمپاره‌ای به او خورده بود. دیدم که خون از محل زخم بیرون می‌زد اما او دندانهایش را برای کنترل درد روی هم می‌فشرده. با دوستم سعی کردیم اندوهمان را پنهان کنیم و بر خودمان مسلط باشیم. در کانال، برانکاری یافتیم. با مهربانی و ملایمت گفتیم: «دلنگ نباش حاجی! الان شما را به بیمارستان صحرایی منتقل می‌کنیم»

گاهی به من کرد. لبخندی بر لبانش نشست. گویا می‌خواست بگوید دلنگ چرا باشم؟ ولی توان حرف نداشت. او را روی برانکار خواباندیم و حرکت کردیم. سعی کردیم از نخستین بریدگی از کانال بیرون بیاییم، از جایی که از خطر انفجارها بیش‌تر در امان باشیم. وقتی راه خروج را یافتیم به مجروح دیگری برخوردیم

دوستان عزیز نو جوان، آیا می‌توانید ادامه این ماجرای حماسی را حدس بزنید و آن را بنویسید و بر ایمان ارسال کنید؟ ما بی‌صبرانه در انتظار نوشته‌های زیبای شما هستیم.

آدرس ما: تهران. خیابان ایت اله طالقانی،
خیابان ملک الشعرای بهار شمالی، ساختمان شهید
سلیمانی، بنیاد شهید. طبقه سوم، مجله شاهد نو جوان

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

تصویر گر: محمود علیمراد







زیباشهری دیگر

به انتخاب: حانیه قربانی

معبد آناهیتا

بنای این معبد در مرکز شهر کنگاور است. برخی این بنا را کاخی نیمه تمام از دوران ساسانی می دانند.

بیستون

محوطه باستانی و زیبای بیستون در فهرست جهانی ثبت شده است. از کوه بیستون در متون تاریخی با نام های بغستان، بهستان و بهستون یاد شده است. که پیش از تاریخ تا حکومت های اسلامی در خود جای داده است.

این مجموعه دارای آثار کم نظیری است. نقش برجسته و کتیبه داریوش از آن جمله است. این نقش برجسته مربوط به دوره هخامنشی است، همراه سنگ نگاره داریوش اول کتیبه ای وجود دارد که یکی از آثار ادبی دوره تاریخی به شمار می رود.

مجسمه هرکول

در محوطه تاریخی بیستون نقش برجسته دیگری وجود دارد که به مجسمه هرکول معروف است. این اثر سال ۱۳۳۷ در زمان احداث جاده همدان کرمانشاه شناسایی شد و مربوط به دوره اشکانیان است.

کرمانشاه یکی از قدیمی ترین و زیباترین شهرهای ایران است. این استان یکی از استان های غربی کشور است که از پرجاذبه ترین مناطق کشور به حساب می آید که از نظر وسعت هفدهمین استان کشور محسوب می شود. از شمال با استان کردستان، از جنوب با استان لرستان و ایلام، از شرق با استان همدان و از غرب با کشور عراق همجوار است.

دیدنی های شهر زیبا



کاروانسرای زیبا

کاروانسرای شاه عباسی بیستون در پای کوه بیستون قرار دارد و بیش از ۳ هزار متر مساحت دارد. در چهارگوشه این بنا برج‌هایی قرار دارد که بر زیبایی آن افزوده است. آغاز ساختن این کاروانسرا در زمان شاه‌عباس اول بوده و تا دوره شاه سلیمان صفوی طول کشیده است.

طاق بستان

مجموعه تاریخی طاق بستان در دامنه کوهی به همین نام قرار دارد. در این محوطه آثاری از دوره ساسانی از جمله سنگ نگاره اردشیر ساسانی، دو ایوان سنگی و آثاری از دوره قاجار بر جای مانده است.

تکیه بیگلربیگی

این بنای زیبا در محله قدیمی فیش‌آباد کرمانشاه واقع شده است. این تکیه در دوره قاجار توسط عبدالله‌خان بیگلربیگی ساخته شده و یکی از جاذبه‌های آن آینه‌کاری ایوان اصلی بناست. در این بنا علاوه بر جذابیت معماری خاص دوره قاجاریه می‌توان از موزه‌هایی که در داخل آن ایجاد شده بهره برد. موزه خط و کتابت که از کم‌نظیرترین آثار در آن استفاده شده است و موزه پارینه‌سنگی و انسان‌شناسی کرمانشاه که آثار بیش از تاریخ آن را در کمتر جایی از موزه‌های دنیا می‌توان دید در این مجموعه قرار دارد.

سراب صحنه

سراب صحنه با کرمانشاه ۵۵ کیلومتر فاصله دارد جایی با آبشارها، درختان سر به فلک کشیده و رودهای پر آب. سراب صحنه در شمال شهر صحنه قرار گرفته، جایی که به آن دربند می‌گویند.

مسجد شافعی‌ها

از دیدنی‌ترین و قشنگ‌ترین مساجد ایران، مسجد شافعی‌هاست. مسجد شافعی‌ها که به سبک مساجد ترکیه ساخته شده با گلدسته‌های بلندش شهر را زیباتر نیز کرده است. مسجد شافعی‌ها در سال ۱۳۲۴ ساخته شد و از سال ۱۳۲۶ تاکنون است که اهل تسنن در این مسجد نماز می‌خوانند. این مسجد از یک سو به میدان جوانشیر و از سوی دیگر به تاریکه بازار منتهی می‌شود.

باغ گل‌های کرمانشاه؛ دومین باغ گل ایران

بعد از اصفهان، کرمانشاه دومین شهر دارای باغ گل است. باغ گل کرمانشاه در زمینی ۵ هکتاری با قابلیت کشت ۴ هزار گونه گیاهی و باغ گل‌های ایرانی، ژاپنی، فرانسوی و ایتالیایی ساخته شده. برای کاشت اغلب گیاهان این باغ از بذر درجه یک هلندی استفاده شده. این باغ بزرگ و زیبا شامل نمایشگاه کاکتوس، برکه، آبراه، بخش گل‌های فصلی، درختچه‌ها و گونه‌های مختلف گل است که از کشورهای مختلف جمع‌آوری شده است. این باغ در کمربندی غربی کرمانشاه، روبروی بیمارستان سینا واقع شده است.

منبع: اینترنت (از نویسی شاهد نوجوان)



خواب زیاد

صبح با تنبلی از خواب بلند می‌شود. به زور دست و صورتش را می‌شوید و چند لقمه‌ای را در میان خواب و بیداری در دهان می‌گذارد و با کسالت فراوان راهی مدرسه می‌شود. سر کلاس همچنان چرت می‌زند و وقتی هم که به خانه می‌آید فقط دلش می‌خواهد بخوابد. کمبود خواب تنها یکی از عواملی است که احساس نشاط و سرزندگی را از ما می‌گیرد. اگر شما از افرادی هستید که همیشه احساس کسالت و خستگی می‌کنید، برخی عادات‌های بد، شما را در گروه چنین افرادی قرار داده است.

اما آیا می‌دانید ریشه اغلب این همه کسالت چیست؟ بد نیست یک‌به‌یک اشاره‌ای به آن‌ها داشته باشیم.

۱. تنفس نادرست:

این تنفس باعث می‌شود میزان اکسیژن وارد شده به مغز و بدن ما کاهش یابد و احساس خستگی و فرسودگی کنیم. به تنفس خود دقت کنید. زمانی که برای چند ساعت تحرک چندانی نداشته باشید تنفس سطحی به سرعت برایتان به صورت یک عادت در می‌آید. پس سعی کنیم در حال انجام کارهایی که تحرک چندانی ندارند به خودمان استراحت دهیم و حرکات کششی، راه رفتن و برخی تمرینات تنفسی را که منجر به جریان انداختن اکسیژن در بدنمان می‌شود را در برنامه خود بگنجانیم.



۲. روی آوردن به غذای فرآوری شده:

هرچند پختن غذاهای خانگی زمان بر و وقت گیر است ولی در عین حال میزان انرژی دریافتی از این غذاها بیش از چیز است که تصور می‌کنیم. سعی کنید تا حد امکان از خوردن غذاهای فست‌فودی و آماده خودداری کنید.



۳. خشم بیش از حد:

ماندن در حالت عصبانیت و رها نشدن از استرس نیز یکی از عواملی است که می‌تواند باعث ایجاد تنش، خستگی و کاهش انرژی روزانه ما شود. پس سعی کنیم به خودمان برای رودررویی با مشکلات عاطفی و احساسی و مواردی که بر اعصاب ما تأثیر مستقیم دارد زمان دهیم و آن‌ها را به نحوی حل کنیم. از جمله می‌توانیم در موردشان با کسی که به او اعتماد داریم صحبت کنیم یا با موردی که مدت‌هاست فکر ما را به خود مشغول کرده مواجه شویم و یا راهی برای رها کردن خود از موضوع پیدا کنیم.



۴. نوشیدنی‌های گازدار:

مصرف بیش از حد این نوشیدنی‌ها شاید باعث احساس سرزندگی موقت شوند اما در عین حال باعث ترشح زیاد آدرنالین و فشار بر روی غدد فوق کلیوی شده و احساس خستگی و بی‌قراری را به همراه دارد. هرچه اعتیاد ما به مصرف نوشیدنی‌های کافئین دار بیشتر شود رفته رفته بدن میزان بیشتری برای رفع خستگی طلب می‌کند و عدم مصرف آن باعث احساس کسالت و بی‌حوصلگی در ما می‌شود.



۵. خمیده راه رفتن:

شاید در نظر اول عجیب به نظر برسد اما حالت راه رفتن علت بسیاری از مشکلات سلامتی و خستگی است چون باعث کاهش تحرک در مفاصل و عضلات شده و بدن ما را از انرژی تخلیه می‌کند. هنگامی که خمیده راه می‌رویم بدنمان را وادار کرده‌ایم که کاری سخت‌تر از یک راه رفتن ساده را انجام دهد و سریع‌تر نیز خسته می‌شویم. پس صاف و کشیده بایستید و به صحیح نشستن خود نیز توجه خاصی داشته باشید تا از انرژی بیشتر خود در طول روز لذت ببرید. توجه به این نکات ساده در سرزندگی و شاداب بودن ما بیشتر مؤثر است.



شاه گفت: «سرنوشت چنین است که به زودی مردی به نام «فریدون» که هنوز به دنیا نیامده، تو را خواهد کشت و بر تخت فرمانروایی ایران خواهد نشست...»

ضحاک، خشمگین و نگران پرسید: «این کودک خردسال کیست و چه کینه‌ای با من دارد که قصد کشتن من و سرنگونی تاج و تختم را دارد؟!»

موبد گفت: «تو پدر او را خواهی کشت... این کودک خردسال با شیر گاوی در کوهستان‌ها رشد می‌کند و هنگامی که بزرگ شود با گرز بر سرت خواهد کوفت و مغز تو را پریشان خواهد کرد.» شاه ماردوش این را که شنید، از شدت ترس و وحشت از هوش رفت. هنگامی که پس از ساعتی، پزشکان او را به هوش آوردند، به همه مأمورها و جاسوس‌هایش دستور داد در سراسر ایران و جهان بگردند و نشانی از فریدون پیدا کنند.

خواب و خوراک و آسایش از ضحاک ظالم گرفته شد و روز روشن در برابرش تیره و تار شد.

در همین سال‌ها، فریدون به دنیا آمد. هر روز که می‌گذشت، ضحاک از پیدا کردن فریدون ناامیدتر می‌شد و بیشتر احساس خطر می‌کرد. او به هر حيله‌ای دست می‌زد تا شاید بتواند سرنخی از فریدون نادیده پیدا کند. ترس و وحشت از فریدون آنقدر در وجود ضحاک ریشه دوانده بود که روزی فرماندهان سپاه خود را از سراسر کشور در دربارش جمع کرد و به آن‌ها گفت: «دشمنی که من او را ندیده‌ام قصد جان مرا کرده است. او اگرچه هنوز بسیار جوان است؛ اما از نژادی دلیر است؛ اگر ما دست روی دست بگذاریم و کاری نکنیم، او همه شما و مرا نابود خواهد کرد.

در همین هنگام، ناگهان از بیرون کاخ صدای خروش مردی، همه درباریان را بر



جای می‌خکوب کرد. مرد، فریاد می‌کشید و از ظلم و جنایت‌های ضحاک شکایت می‌کرد.

به فرمان ضحاک، آن مرد را به داخل قصر آوردند. ضحاک با خشم از او پرسید: «چرا فریاد می‌زنی؟ بگو بدانم چه کسی بر تو ظلم و ستم کرده است؟!»

مرد، بی‌مهابا جلو ضحاک آمد و در حالی که از شدت خشم، با مشت بر سر خود می‌کوفت گفت: «من آهنگری بی‌آزار هستم. نامم کاوه آهنگر است. تاکنون آزارم به هیچ‌کس نرسیده است؛ اما ظلم و جنایت‌هایی که تو درباره من روا داشتی، چون آتشی است که بر سرم می‌ریزد. تو اگر ادعا می‌کنی که شاه دادگستری هستی پس این همه رنج و سختی و بدبختی که دامان همه ما را گرفته چیست؟

مأموران تو همه فرزندان مرا کشته‌اند و مغزشان را خوراک مارهای پلید روی دوش تو کرده‌اند؛ از هجده پسری که داشتم تنها یکی باقی مانده بود که او را هم امروز به قصر سپاه تو آورده‌اند تا خونش را بریزند...»

شاه ماردوش از حرف‌های کاوه آهنگر و از بی‌باکی و گستاخی او که جرأت کرده بود در حضور همه فرماندهان و درباریان ضحاک، این چنین با او سخن بگوید در شگفتی و ترس افتاد. آن قدر که دستور داد تنها فرزند او را از سپاه‌چال بیرون بیاورند و به او بازگردانند:

قبل از این که کاوه به همراه پسرش از قصر خارج شود، ضحاک او را پیش خود خواند و کنار خودش نشاند و با چرب زبانی از او دلجویی کرد. بعد به او گفت: «حال که فرزندت را آزاد کردم و به دادگری من پی بردی، تو نیز این طوماری که همگان آن را امضا کرده‌اند، امضا کن و بر دادگری و رعیت‌پروری من گواهی

بده!»

کاوه طومار را که خواند خشم و نفرت وجودش را پر کرد. نگاهی پر از سرزنش به درباریان چاپلوس و ترسوی ضحاک انداخت و فریاد زد: «شما با این کاری که کرده‌اید و گواهی که داده‌اید خودتان را در آتش دوزخ انداخته‌اید. شما از مهر خداوند دل بریده‌اید و از روی ترس و نادانی به دادگری این دیو خون‌آشام گواهی داده‌اید؛ اما من هرگز از این شاه ماردوش نمی‌ترسم و این طومار را امضا نخواهم کرد...»

و بعد در میان بهت و ناباوری شاه و اطرافیان، طومار را پاره کرده و بر زمین انداخت و خشمناک به همراه پسرش از قصر خارج شد.

با رفتن کاوه، بین درباریان، همه‌همه افتاد که: چرا شاه در برابر این کار کاوه خام گوی! ساکت ماند و اجازه داد که او هرچه خواست بگوید و هر کار خواست انجام بدهد و از فرمان شاه سرپیچی کند.

اما ضحاک که خود نیز شگفت‌زده بر جای میخ‌کوب شده بود گفت: «وقتی این مرد وارد قصر شد، احساس کردم که فریدون آمده است و انگار که میان من و سلطنت بر ایران زمین، یک کوه آهنین مانع ایجاد شد!»:

کاوه، همچنان دلیر و خشمگین به میان مردم بازار رفت و خروشان فریاد بر آورد که: باید همه برای دادخواهی قیام کنیم... باید فریدون را پیدا کنیم و به کمک او، ایران زمین را از شر ضحاک ظالم رها سازیم...

فریدون به مردم پیوست و برای نبرد با ضحاک ظالم حرکت کرد. به زودی سپاه فریدون فاتحانه وارد پایتخت ضحاک شد. ضحاک در شهر نبود. او با عده زیادی از لشکریانش برای یافتن و دستگیری!

فریدون از قصر خارج شده بود؛ بیخبر از این که فریدون در همان نزدیکی است!

در داخل قصر، «طلسم ضحاک» وجود داشت که «دیو»ها از آن مواظبت می‌کردند. فریدون پهلوانانه با گرز بر سر دیوها کوفت و همه آن‌ها را از بین برد و طلسم را درهم شکست. ضحاک در پشت این طلسم و در داخل سیاه‌چال‌های غمناک و تاریک، انسان‌های زیادی را اسیر و دربند کرده بود که فریدون همه آن‌ها را آزاد کرد. انسان‌هایی که بعضی‌شان مدت‌ها روی خورشید را ندیده بودند. فریدون دستور داد که آنان بدن‌های خود را شستند و از آلودگی و اسارت رها شدند! سپس فریدون، پیروز و فاتح بر تخت نشست و مردم، شادمان از این پیروزی بزرگ به جشن پرداختند.

هنوز چند روز از ورود فریدون به قصر نگذشته بود که وزیر حيله‌گر و فرومایه ضحاک - که «کندرو» نام داشت - از قصر گریخت و خود را به ضحاک - که در حال بازگشت به ایران بود - رساند و همه ماجرا را برای او شرح داد.

ضحاک از شنیدن خبر ورود فریدون به قصر، وحشت عجیبی سراسر وجودش را گرفت؛ اما به خاطر این که مبادا لشکریانش از وحشت او سست شوند و بترسند سعی کرد همه چیز را عادی نشان دهد. او به کندرو گفت: «آن‌ها برای جنگ نیامده‌اند. شاید آن‌ها برای مهمانی به قصر من آمده‌اند!! منتها مهمانانی هستند که کاخ مرا چون خانه خودشان می‌دانند!!»

کندرو ضحاک را به باد تمسخر گرفت و گفت: «کدام میهمان با گرز و لشکریان بسیار به میهمانی می‌آید؟ تو دیگر کاخی نداری که حرف از آن می‌زنی...» ضحاک، با خشم، کندرو را از پیش خود راند.

کم‌کم خبر ورود فریدون به قصر ضحاک، در میان لشکریان ضحاک پیچید و همه به ترس و وحشت افتادند و در مدت کوتاهی، لشکریان ضحاک که همگی از ظلم و ستم ماردوش باخبر بودند، تصمیم گرفتند به خدمت فریدون درآیند.

ضحاک که از یک‌سو تنها و وامانده شده بود و از سوی دیگر در آتش خشم و انتقام می‌سوخت. تصمیم گرفت مخفیانه و به تنهایی به پایتخت برود و فریدون را بکشد:

ضحاک با هر حيله و نیرنگ و جادویی که بود، خود را با کمند به داخل کاخ رساند. از تاریکی شب استفاده کرد و وارد اتاق فریدون شد. ضحاک که آتش انتقام در وجودش شعله میکشید و تشنه خون فریدون بود. با «دشنه آبگون» برای کشتن فریدون بالای سر او رفت؛ اما قبل از این که بتواند کاری کند ناگهان فریدون از خواب برخاست و با گرز گاو نشانی که در کنارش بود، بر سر او کوفت و بر زمینش افکند. سپس با چالاکی بالای سر ضحاک پرید که او را بکشد؛ اما ندایی به او گفت: «دست نگه دار! هنوز زمان مرگ این ماردوش ظالم فرا نرسیده است و مجازات خوفناک تری در انتظار اوست... باید او را بالای کوه ببری و به سنگ‌های سرد زنجیرش کنی...»:

خبر دستگیری ضحاک ماردوش در سراسر ایران زمین پیچید. فریدون دستور داد ضحاک را در بند کردند. سپس مردم او را کشان‌کشان تا بالای کوه دماوند بردند و او را داخل غاری به سنگ‌های سرد و یخ‌زده زنجیرش کردند و آن‌قدر در آن جا ماند تا مرد و ایران زمین از شر وجود او پاک شد.



یکی از هزاران...

شرح دلاوری رزمندگان دلیر اسلام بی‌پایان است. یکی از این رزمندگان سلحشور، شهید قهرمان و جوان ترین استاد خلبان نیروی هوایی ارتش ایران سرلشکر خلبان، «سیدعلی اقبالی دوگاهه» است. کسی که استاد شهید بابایی بوده و اهل رودبار گیلان است! کسی که شهادتش داستان عجیبی دارد...

سیدعلی اقبالی دوگاهه، در ۲۵ سالگی استاد خلبان جنگنده F-۵ در ۲۷ سالگی با درجه سرگردی جزو افسران ارشد نیروی هوایی ارتش ایران شد. سرلشکر خلبان «عباس بابایی» و سرلشکر خلبان «مصطفی اردستانی» از شاگردان تحت آموزش ایشان بودند.

بازگشت ناتمام به ایران

این جنایت به حدی وحشیانه بود که رژیم بعثی صدام در تلاشی بیش‌رمانه برای سرپوش گذاشتن بر این جنایت هولناک، تا سال‌ها از اعلام سرنوشت آن شهید مظلوم خودداری می‌کرد و طی ۲۲ سال هیچ‌گونه اطلاعی از سرنوشت وی موجود نبود؛ تا این‌که در خرداد سال ۱۳۷۰، براساس گزارش‌های موجود عملیاتی و اطلاعاتی، و نامه ارسالی کمیته بین‌المللی صلیب سرخ جهانی مبنی بر شهادت ایشان و اظهارات دیگر اسرای آزاد شده و خلبانان اسیر عراقی، شهادت خلبان علی اقبالی دوگانه محرز شد.

پیکر مطهرش که بخشی از آن غریبانه در قبرستان محافظیه نینوا و بخشی دیگر در قبرستان زبیر موصل به خاک سپرده شده بود، با پیگیری کمیته جست‌وجوی اسرا و مفقودین و کمیته بین‌المللی صلیب سرخ جهانی، به همراه پیکرهای مطهر تتی چند از دیگر خلبانان شهید نیروی هوایی، پس از ۲۲ سال دوری از وطن، در میان حزن و اندوه خانواده، یاران و هم‌زمانش به میهن بازگشت و به شکلی بسیار باشکوه و تاریخی در میدان صبحگاه ستاد نیروی هوایی تشییع و در پنجم مردادماه ۸۱ در قطعه خلبانان بهشت زهرا در کنار سایر هم‌زمانش آرام گرفت.

یادش گرامی و راهش پررهرو باد!

این خلبان دلیر اکثر تلمبه خانه‌ها و نیروگاه‌های برق عراق از کار انداخته بود و طرح‌های عملیاتی وی باعث گردیده بود صادرات ۳۵۰ میلیون تنی نفت عراق که در دست صدام بود به صفر برسد. از این‌رو صدام جنایتکار به خون این شهید تشنه بود. به دستور صدام پس از دستگیری بدنش به دو نیمه تبدیل شد و نیمی از پیکر مطهرش در نینوا و نیمی در موصل عراق مدفون شد.

شرح شهادت

علی اقبالی دوگانه پس از بمباران پادگان «العقره» در حالی‌که زنده به اسارت مزدوران عراقی درآمده بود، به دلیل ضربات مهلکی که نیروی هوایی ارتش ایران در نخستین ماه جنگ بر پیکر ماشین جنگی عراق وارد نموده بود به دستور صدام و برای ایجاد رعب و وحشت در بین سایر خلبانان کشورمان، برخلاف تمامی موازین انسانی و موافقت‌نامه‌های بین‌المللی رفتار با اسرا، به فجیع‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین وضع به شهادت رسید به طوری که نیمی از پیکر مطهرش در نینوا و نیمی در موصل عراق مدفون شد.

دوره آموزشی

وی تکمیل دوره خلبانی را به مدت ۲۲۰ ساعت در سال ۱۳۴۷ در پایگاه هوایی ویلیامز شهر فنیکس ایالت آریزونا، آمریکا به پایان رساند و کسب رتبه نخست در بین بیش از ۴۰۰ دانشجوی خلبانی از کشورهای مختلف به‌عنوان خلبان نمونه این پایگاه را از آن خود نمود. همچنین در سال ۱۳۵۳ جهت گذراندن دوره کارشناسی تفسیر عکس‌های هوایی و مدیریت اطلاعات و عملیات هوایی مجدداً به آمریکا اعزام گردید.

میکروب‌ها به کمک انسان می‌آیند

به گزارش خبرآنلاین، حتماً می‌دانید که تعداد میکروب‌ها در داخل بدن و روی پوست برابر با تعداد سلول‌های بدن است و در برخی موارد، بیشتر از اینکه انسان باشیم، میکروب هستیم!

امروزه تعداد بیشتری از محققان به نحوه‌ی ورود این مسافران قاجاق میکروسکوپی به بدن علاقه نشان داده و قصد تحقیق درباره آنچه «میکروبیوم» (ریزسازوارگان هم‌زیست) نامیده می‌شود؛ دارند.

به‌عنوان نمونه باکتری‌های روده ارتباط شگفت‌آوری با طیف وسیعی از بیماری‌ها و یا برخی شرایط روانی در انسان دارند و دست‌کاری باکتری‌ها در روده می‌تواند به مداخلات پزشکی مفید در آینده نه‌چندان دور منجر شود.

همچنین باکتری‌ها در پوست و یا در منافذ هوایی، ارتباط پیچیده‌ای با سلامت ما دارند. برخی از آن‌ها دوستانه عمل کرده و ما را از پاتوژن‌ها محافظت می‌کنند، درحالی‌که برخی دیگر می‌توانند عفونت مرگ‌باری را وارد خون ما کنند.

اما محققان دانشگاه ایلینوی در شیکاگو رهیافت جدیدی را در برابر میکروب‌ها اتخاذ کرده و این سؤال را مطرح کرده‌اند که آیا طیف مشخصی از میکروب‌ها در صحنه جرم باقی می‌مانند که از روی آن بتوان مجرم را ردیابی کرد؟

«امضای میکروبی در سرقت از منازل» نام تحقیق آن‌ها است که در اجلاس سالانه انجمن میکروبیولوژی آمریکا / ASM Microbe در آتلانتا مطرح شد. «جاراد هم‌تون-مارسل» درباره یافته‌های این تحقیق چنین توضیح داد: «با جمع‌آوری امضای میکروبی از محیط خاص، می‌توان به حضور فرد ناشناس اذعان کرد و با تحلیل «ریزسازوارگان هم‌زیست» به‌طور قانونی به تحقیقات جنایی کمک کنیم».

باورنکردنی است اما انسان هر ساعت حدود ۳۶ میلیون سلول میکروبی در محیط اطراف خود منتشر می‌کند و جالب‌تر اینکه هرکسی امضای میکروبی منحصر‌به‌فرد خود را دارد و از لحاظ تنوع این یک شاهد اساسی در تحقیقات جنایی محسوب می‌شود. محققان مذکور سرقت‌های فریبنده‌ای را در ۱۰ خانه مختلف انجام دادند. قبل و بعد از سرقت نمونه‌های موردنیاز گرفته شد. همچنین نمونه‌های میکروبی را از دست و بینی صاحب‌خانه‌ها و سارقان جمع‌آوری کردند.

در مجموع ۸ هزار مجموعه میکروبی از ۴۰۰ نفر حاضر در این تحقیق شناسایی شد و بعد امضای میکروبی سارقان با آنچه قبلاً گرفته بودند، مطابقت داده شد. میزان تطابق و صحت یافته‌ها به ۷۵ درصد رسید که این رقم برای ردیابی سارقان در تحقیقات جنایی قابل قبول است.

در واقع میکروب افراد حاضر در خانه، قبل و بعد از سرقت موجود بود و بعد با یافت میکروب جدید متوجه حضور سارق و فرد جدید در منزل شدند. به گفته هم‌تون در آینده نزدیک نیاز به نشانگرهای پایدار، ابزار صافی مشخص و مطابقت با دیتابیس از میکروب‌های اخذشده از سوی افراد؛ فاکتورهایی است که می‌تواند در تحقیقات جنایی به کار آگاهان کمک کند.



یک میهمانی بزرگ

ایرنا نوشت: قائم مقام وزیر آموزش و پرورش در کمیته راهبردی و اجرایی المپιάد جهانی زیست‌شناسی ۲۰۱۸ گفت: مسیر پذیرش ایران برای میزبانی این دوره از المپιάد از سال ۲۰۱۲ آغاز شد و در نهایت میزبانی سال ۲۰۱۸ به ایران تعلق گرفت.

فاطمه مهاجرانی در یک نشست خبری اظهار داشت: از بین ۶۲ کشور که تاکنون برای شرکت در این المپιάد ثبت نام کرده‌اند ۴۴۰ میهمان حضور می‌یابند اما با افزایش تعداد آزمون‌دهندگان و سرپرستان تیم‌ها، تعداد میهمانان به ۸۰۰ تا هزار نفر می‌رسد. وی گفت: مراسم افتتاحیه المپιάد ۲۴ تیرماه در تهران برگزار می‌شود و رقابت‌ها در دانشگاه شهید بهشتی و هتل آزادی تا ۳۰ تیرماه ادامه می‌یابد.

قائم مقام وزیر آموزش و پرورش در کمیته راهبردی و اجرایی المپιάد جهانی زیست‌شناسی ۲۰۱۸ بیان داشت: آزمون‌دهندگان ۲۵۰ نفر از دانش‌آموزان سنین ۱۶ تا ۱۸ سال هستند و از ایران نیز چهار نفر از دانش‌آموزان شرکت خواهند کرد.

باز هم از دلفین ها

به گزارش ایرنا محققان دانشگاه استرالیای غربی دریافتند دلفین های نر همواره با استفاده از یک سوت منحصر به فرد خود را معرفی می کنند و با استفاده از همین روش دوستان و رقبا را در شبکه اجتماعی خود شناسایی می کنند. این ویژگی تاکنون به غیر از انسان در هیچ موجود دیگری دیده نشده است. سوت منحصر به فرد دلفین ها یک قابلیت مادرزادی نیست، بلکه آن ها در چند ماه ابتدای زندگی خود، توانایی تولید چنین صدایی را به دست آورده و یک سوت منحصر به فرد می سازند که کاربرد آن شباهت زیادی به نام انسان ها دارد. در واقع دلفین ها از این سوت برای معرفی خود یا از تکرار سوت سایرین برای مخاطب قرار دادن آن ها استفاده می کنند. پیش از این مشخص شده است که دلفین ها قادرند صدای سوت یکدیگر را حتی پس از ۲۰ سال جدایی، به خاطر بیاورند. این قدرت حافظه و برچسب های صوتی منحصر به فرد، امکان ردگیری ارتباطات مختلف با سایر دلفین ها را به همراه سوابق این روابط برای آن ها فراهم می کند.



بر اساس این تحقیقات، برچسب های صوتی دلفین ها در شناسایی دوستان و رقبا، نقش اساسی ایفا می کند. همچنین دلفین ها از این برچسب های صوتی برای تقویت ارتباطات گروهی بهره می برند.

خودروهای دو چرخ

مهندس چینی با الهام از خودروی فورده ۱۹۶۱، خودروی دوچرخ برقی ساخته که مورد استقبال فراوان قرار گرفته است.

به گزارش خبرآنلاین، خودروهای موسوم به خودموازنه بیش از ۱۰۰ سالی است که وارد دنیای فناوری شده و حالا مهندس «ژو لینگ یون» با ساخت نمونه جدید (نمونه اولیه با نام ۱۷۰۳) سعی دارد آن را از سال ۲۰۲۰ وارد بازار مصرف کند.

خودروی دوچرخ پدال گاز و ترمز نداشته و به صورت خودبالانس، با یک عدد موس و نمایشگر ۲۴ اینچی راهبری می شود.

مهندس ۴۰ ساله به بلومبرگ گفت: از روی فورده که هرگز راهی بازار

نشد، الهام گرفته و خودروی جدید را طراحی کرده است.

طول خودروی دوچرخ ۳ متر و حداکثر سرعت نیز ۱۰۰ کیلومتر بر ساعت است.

دوربین دوبعدی اجازه رانندگی به صورت خودران را به راننده می دهد.



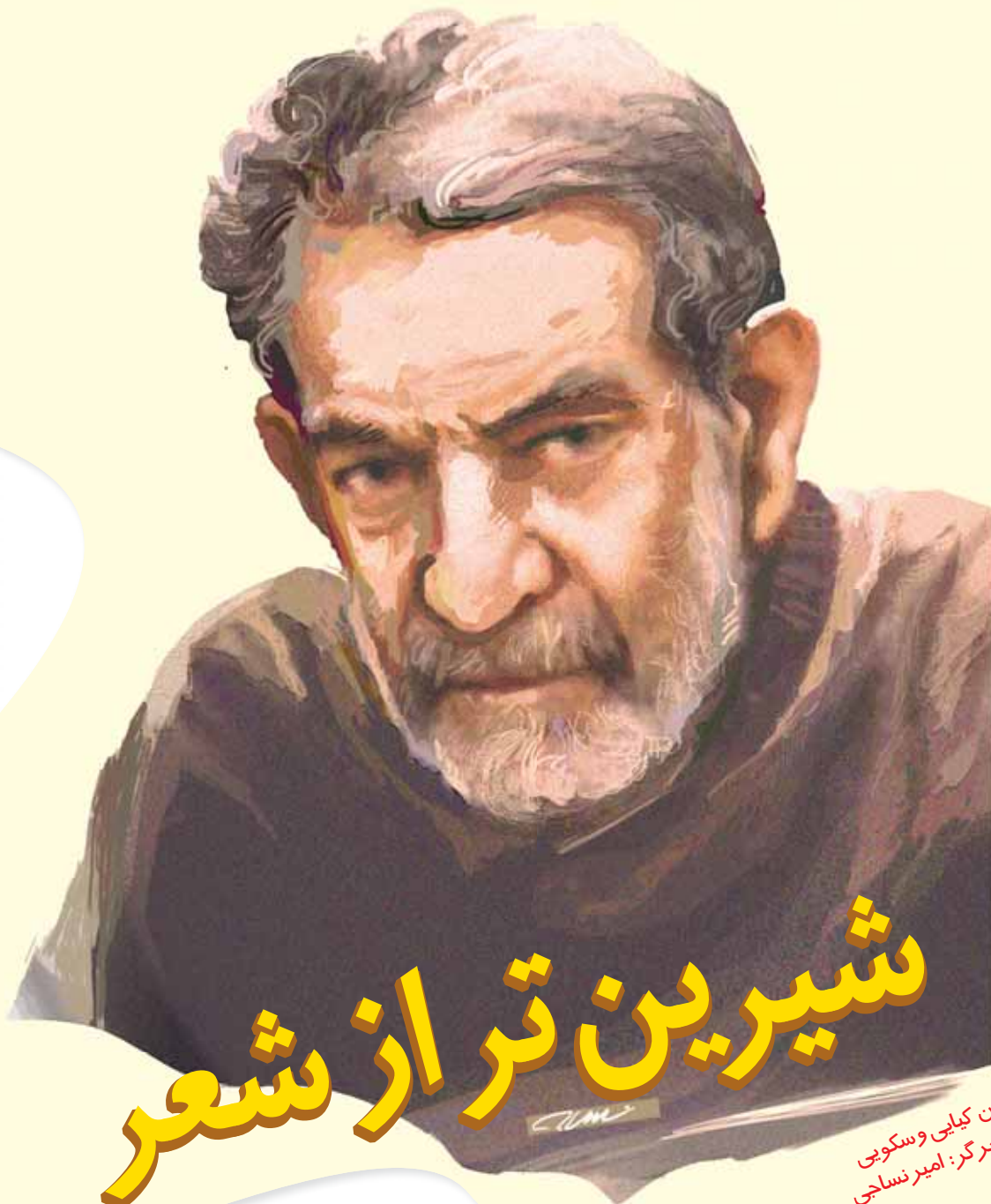
زنبور یعنی با هوش

به گزارش خبرآنلاین، اگرچه مغز زنبور عسل بسیار کوچک است (به اندازه یک دانه کنجد) اما به گفته محققان یکی از باهوش ترین موجودات است. محققان استرالیایی و فرانسوی توانستند به زنبور عسل یاد بدهند که صفر کمتر از عدد یک است و مفهوم «هیچ» را درک کنند. زنبورها کمتر از یک میلیون نورون دارند (تعداد نورون در انسان برابر است با ۸۶,۰۰۰ میلیون) به گفته «آدریان دایر»، دستیار پروفیسور در ملبورن، صفر مفهومی دشوار برای بچه هایی است که ریاضی یاد می گیرند و این درحالی است که پیش تر معتقد بودیم که فقط انسان قادر به درک مفاهیم این چنینی است اما تحقیقات اخیر نشان می دهد که میمون ها و پرندگان نیز چنین توانایی ای را دارند و امروز می توانیم ادعا کنیم که حشرات نیز می توانند معنای صفر را درک کنند. به گفته محققان زنبور قادر به دسته بندی مقادیر بوده و می تواند بفهمد صفر در انتهای این رتبه بندی قرار دارد. بر این اساس زنبورها جایزه دریافت شکر را با دادن کمترین مقدار به خوبی فراگرفتند.

«اسکارلت هووارد» دیوار کاغذی را با نمادهای تیره و گرد روی آن ایجاد کرد و روی آن دایره های تیره بیشتر با مواد تلخ از یک سو و مواد شیرین بدون دایره تیره تعبیه کرد. بدین ترتیب زنبورها با کمتر از یک میلیون نورون متوجه شدند که برای دریافت جایزه شیرین باید به سوی دیوار سفید بدون دایره تیره بروند.

«دایر» می گوید: اگر زنبورها با کمتر از یک میلیون نورون قادر به درک صفر هستند، بنابراین راه های بهتری برای توسعه هوش مصنوعی وجود دارد.





کتایون کیایی و سکویی
تصویر گر: امیر نساجی

آیت!... مرعشی خواب می‌دید. قبل از این که بخوابد، ساعتی طولانی نماز شب خوانده بود و به اولیای خدا توسل کرده بود. اما انگار خواب نبود. بیدار بود. در زاویه‌ی مسجد کوفه نشسته بود و حضرت علی (ع) را می‌دید که با جمعی در مسجد حضور دارند. لحظه‌ای گذشت و امام (ع) اجازه داد تا شاعران اهل بیت وارد شوند. چند شاعر عرب داخل شدند و اشعاری در مدح اهل بیت خواندند. وقتی شعرخوانی آنها تمام شد، حضرت امیرالمؤمنین (ع) فرمود: «شاعران فارسی زبان هم اشعارشان را بخوانند.»
محتشم و چند نفر دیگر وارد شدند و به فارسی شعر خواندند. امام (ع) فرمود: «شهریار ما کجاست؟»
مردی لاغر اندام وارد شد و در کمال ادب جلوی امیرالمؤمنین (ع) نشست. امیرالمؤمنین (ع) گفت: «شعرت را بخوان!» و شهریار خواند:

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را که به ما سوا فکندی همه سایه‌ی هما را دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین به علی شناختم من به خدا قسم خدا را

صدا می‌زد به گریه افتاد.

سید محمدحسین بهجت تبریزی در سال ۱۲۸۵ در تبریز متولد شد. پدرش در تبریز وکیل بود. پس از پایان سیکل اول متوسطه در تبریز، در سال ۱۳۰۰ برای ادامه‌ی تحصیل از تبریز به تهران رفت. تخلص شهریار ابتدا بهجت بود و با این نام شعر می‌سرود اما در تهران تخلص بهجت را نپسندید و تخلص شهریار را پس از دو رکعت نماز و تقال از دیوان حافظ انتخاب می‌کند.

او در مدرسه‌ی دارالفنون درس خواند و پس از آن؛ در رشته‌ی پزشکی ادامه‌ی تحصیل داد. اما به دلیل مشکلات عاطفی ترک تحصیل کرد. پس از چند سال کار اداری در تهران، در سال ۱۳۱۵ به تبریز منتقل شد.

در سال‌های ۱۳۲۹ تا ۱۳۳۰ اثر مشهور خود «حیدر بابایه سلام» را به ترکی آذربایجانی سرود. حیدر بابا نام کوهی است نزدیک زادگاه شاعر و این شعر درد و دلی است شاعرانه با همین کوه. در قسمت اول شعر؛ خاطرات کودکی شاعر تصویر شده است در قسمت دوم، شهریار شاعر از غربتی چندین ساله باز می‌گردد ولی هر چه جست‌وجو می‌کند، اثری از دوران کودکی خود نمی‌بیند و مجبور است به خاطره‌های آن دوران دل خوش کند.

شهریار در مرداد ماه ۱۳۳۲ با یکی از بستگان خود به نام خانم عزیزه عمید خالقی ازدواج کرد که حاصل این ازدواج سه فرزند می‌باشد.

این شاعر بزرگ در روزهای آخر عمر به دلیل بیماری در تهران بستری شد و در ۲۷ شهریور ماه ۱۳۶۷ به ملکوت اعلی پیوست و جشمش در مقبره الشعراى تبریز که مدفن بسیاری از شعرا و هنرمندان آن دیار ارجمند است به خاک سپرده شد.

و همچنان خواند و خواند. وقتی شعر شهریار تمام شد، آیت... مرعشی از خواب بیدار شد و زیر لب شعر شهریار را زمزمه کرد. آنقدر اشتیاق داشت که تا صبح؛ خواب به چشمانش نیامد. با دمیدن روز، شروع به تحقیق کرد و از کسانی که اهل شعر و ادبیات بودند، درباره‌ی شهریار تحقیق کرد. گفتند: شاعری است که در تبریز زندگی می‌کند. آیت... مرعشی بلافاصله گروهی را فرستاد تا از شهریار دعوت کنند تا به قم بیاید. چند روز بعد شهریار آمد. آیت... با دقت به او نگاه کرد. همان شاعر لاغر اندامی بود که در محضر مولا شعر خوانده بود. با احترام او را به اتاق کارش دعوت کرد. شهریار مبهوت از علت دعوت، به آیت... مرعشی نگاه می‌کرد که یک دفعه ایشان پرسید: «شاعر شعر علی ای همای رحمت شما هستید؟»

شهریار با تعجب به آیت... نگاه کرد و گفت: «بله! اما شما از کجا خبر دارید که من این شعر را ساختم؟ من تاکنون این شعر را برای کسی نخوانده‌ام. حتی اهل منزل و دوستانم نمی‌دانند که این شعر را سروده‌ام.»

آیت... با احترام به شهریار نگاه کرد و فرمود: «وجه زمان این شعر را سروده‌ای؟»

شهریار که حسابی تعجب کرده بود، جواب داد: «نیمه شبی بود که حالت خاصی در ذهن و قلبم داشتم.» و تاریخ و ساعت سرودن شعر را گفت. آیت... مرعشی متوجه شد که دقایقی قبل از این که خواب ببیند، شهریار آخرین ابیات شعرش را سروده است. در حالی که اشک می‌ریخت، دست‌هایش را به آسمان بلند کرد و خدا را شکر کرد و سپس ماجرای خوابش را برای شهریار تعریف کرد. یک دفعه شهریار منقلب شد و در حالی که نام مولا را

شیرزن

خرمشهر نسل حماسه و پیروزی ملت قهرمان ایران است. هرچه از خرمشهر عزیز می‌گوییم هنوز تازه است. گویی این شهر مقاوم تا همیشه‌ی تاریخ نماد و سمبل دلیری و رشادت خواهد ماند و می‌ماند. می‌خواهیم در مورد یکی از شیرزنان این شهر عزیز، در این شماره سخن بگوییم. مادرش می‌گوید: پنج ساله بود که از دزفول به خرمشهر آمدم. در شش سالگی هر روز با بلم از کوت شیخ به این طرف شهر می‌آمد و به مدرسه طیبه می‌رفت. همیشه دوست داشت چادرش را بپوشد و کنارم به نماز بایستد. هرچه از قرآن و دین بلد بودم، به او یاد می‌دادم. او علاقه زیادی داشت که سوره‌های کوچک قرآن را یاد بگیرد. تأثیر همین آموزه‌های دینی بود که در عمر کوتاهش تلاش می‌نمود با کسانی که تهیدست بودند، رابطه‌ی نزدیک‌تری برقرار کند. در هنگام عصبانیت و هنگامی که برایم مشکلی پیش می‌آمد، او بود که مرا آرام می‌کرد و می‌گفت: باید صبر داشته باشیم.

این امدادگر بسیجی متولد ۱۳۳۳ دزفول، دلاور زنی است که در روزهای جوانی عمر پر برکت خویش، تمام همت خود را صرف جهاد در مقابل دشمن متجاوز نمود و در پشت جبهه با یاری رسانی به رزمندگان اسلام، نام خود را بر بلندای این مرز پر گهر جاودانه کرد و در نهایت در هشتم مهر ماه ۱۳۵۹ - در سن ۲۶ سالگی - و در روزهایی که خونین شهر قهرمان در انتظار شمیم آزادی روزگار می‌گذراند به دیدار معبود خود شتافت.

□ □ □

خواهر شهیده می‌گوید:

او هیچ‌گاه دوستانش را از قشر خاصی انتخاب نمی‌کرد. حتی گاهی با کسانی دوستی می‌کرد که از نظر اعتقادی، شباهتی با او نداشتند. وقتی از او می‌پرسیدم: «چرا این قدر دوستان متفاوت داری؟» می‌گفت: «دوستان آدم‌ها دو جورند: یکی گروهی که تواز وجود آنها استفاده می‌کنی و دیگری کسانی

که آنها از تو استفاده می کنند و در هر دو حالت فایده ای در میان هست. دوستی با کسانی که پایبند ارزش ها هستند، خیلی خوب است اما در آنها چیز زیادی را تغییر نمی دهد. هنر آن است که بتوانی در قلب کسی رسوخ کنی که با تو و آرمان های دشمن است. هنر آن است که بتوانی روی آن تأثیر بگذاری.»

□ □ □

این شهیده دلاور دیپلمش را که گرفت، درس حوزه را شروع کرد. او بسیار فعال بود و انرژی اش تمام نمی شد. در کتابخانه فعالیت می کرد و در عین حال دوره های آموزشی - مذهبی و رزمی را دیده بود. او حتی یک سال پیش از آغاز جنگ برای مبارزه با قاجاق مواد مخدر، مسلح شده بود.

مادرم تعریف می کردند که یک بار چهل نفر از دختران را برای آموزش دینی به قم برد. بعد هم آنها را برای آمادگی نظامی به شلمچه برد که در آنجا، یکی از آنها در رودخانه افتاد و شهناز با شجاعت و زحمت فراوانی او را نجات داد.

□ □ □

اوایل انقلاب، نماز اول وقت خواندن، چندان بین مردم متداول نبود؛ اما او از همان روزها تأکید زیادی روی نماز اول وقت داشت. او برای نمازش لباس جداگانه ای داشت و هر وقت از او می پرسیدم که چرا موقع نماز، لباس را عوض می کنی، می گفت: چطور موقعی که می خواهی به مهمانی بروی، لباس آراسته می پوشی؟ چه مهمانی و دعوتی بالاتر از گفت و گو با خدا؟ نماز مهمانی بزرگی است که خداوند بندگانش را در آن می پذیرد. پس بهترین وقت برای مرتب و پاکیزه و منظم بودن است.

□ □ □

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، هنوز نهضت سوادآموزی تشکیل نشده بود. خواهرم به همراه چند تن دیگر، به شکلی کاملاً خودجوش، گروهی را تشکیل داده بودند و به روستاها می رفتند و به بچه ها درس می دادند.

ظهر بود، آن هم ظهر داغ خرمشهر که واقعا هلاک کننده است. همراه او به فلکه اصلی شهر رفتیم و منتظر ماندیم تا وانت آبی رنگی آمد. چند خانم چادری عقب خودرو نشسته بودند. من و او هم عقب وانت نشستیم. پس از طی مدتی مسیر، هر یک از خانم ها سر جاده ای که منتهی به روستایی می شد، پیاده می شدند و باید فاصله طولانی جاده تا روستا را در آن گرمای شدید، پیاده می رفتند. آخر به جایی رسیدیم که من و خواهرم هم پیاده شدیم و از یک جاده خاکی به طرف روستا راه افتادیم. این کار هر روز او بود.

□ □ □

مادر شهیده می گوید: او و عده ای دیگر از دخترها در خرمشهر باقی ماندند و نزد خانم عابدینی قرآن می خواندند. محل کلاشان در خیابان چهل متری خرمشهر بود. شب پیش از شهادت، خانم عابدینی، او و گروهی از دخترها دور هم جمع بودند. او لباس سفیدی به تن داشته و جوراب سفید پوشیده و چادر سفیدی به سر انداخته بود. خانم عابدینی به او می گوید: در این لباس خیلی قشنگ شده ای، ولی این لباس چه تناسبی با وضعیت جنگ و گریز فعلی ما دارد؟ او جواب می دهد: وقتی انسان خیلی خوشحال است، بهترین لباس هایش را می پوشد. من چنین حالی دارم. بعد هم به بچه ها می گوید: بیایید چند عکس یادگاری بگیریم، چون شاید این آخرین عکس ها باشد.

□ □ □

جنگ که آغاز شد و خرمشهر در خطر سقوط قرار گرفت، قصد رفتن به شمال کردیم. ولی او گفت: من به شمال نمی آیم. برادرهایش نیز به او اقتدا کرده و در خرمشهر باقی ماندند. روزی که خیابان طالقانی خرمشهر را بمباران کردند، خواهر و برادران شهید، همگی با هم به بیمارستان رفتند و تا صبح آنجا ماندند و به رسیدگی به احوال مجروحان پرداختند. همان شب، شهید محمدرضا ربیعی به خانه ما

آمد و برایشان غذا برد. او چون دوره آموزش کمک های اولیه را دیده بود، می توانست در بیمارستان، مفید باشد.

□ □ □

حالات او، در شب پیش از شهادتش بسیار عجیب بود. هنگامی که نوبت به نگرهبانی او می رسد، خانم عابدینی به او می گوید: برو لباس (لباس و جوراب سفید) را عوض کن و پست نگرهبانی را تحویل بگیرد. او می گوید: با این لباس خیلی راحتم. روی آن چادر مشکی به سر می کنم و چیزی مشخص نیست. او با همان لباس می رود و نگرهبانی می دهد.

این آخرین شب عمر کوتاه او بود که خاطره ای به یادماندنی در ذهن دوستانش کاشت و رفت؛ در حالی که شادی زایدالوصفی را به همراه می برد.

هشتم مهرماه ۱۳۵۹ دشمن خرمشهر را به توپ بست، در محلی سربازی مجروح شده بود. او با کمک بقیه به او کمک رساندند. آن سرباز بعدها به من گفت: دختر شما جانم را نجات داد.

او وقتی شهید شد، او را در گلزار شهدای خرمشهر، بی آن که پدرش حضور داشته باشد، به خاک سپردیم.

به خاطر ناامن بودن شهر، پیکر او فقط توسط پنج نفر به طور بسیار مظلومانه تشییع شد.

دوستان عزیز نوجوان. شرح دلاوری و ایثار و از خودگذشتگی مردان و زنان این خاک و بوم در وصف نمی گنجد. آیا می دانید در مورد کدام شهیده بزرگوار حرف زدیم؟ بله او شهیده شهناز حاجی شاه است که دلاورانه در راه دفاع از دین و میهن ایستاد و با اهدای خون خودش پیروزی را برایمان به ارمغان آورد. یادش گرمی و راهش پر رهرو باد.



جالب ناک از ورزش

گاهی در عالم ورزش اتفاق‌های جالبی می‌افتد که خنده‌دار است. من چند تا از این‌ها را برای شما انتخاب کرده‌ام که با هم می‌خوانیم. لازم است توضیحی بدهم که اصل این حوادث واقعی است و بنده از خودم درنیاوردم!

اخراج عجیب غریب

در سال ۲۰۰۸ یک مسابقه فوتبال بین دو تیم یونانی برگزار می‌شد. تا اینجای کار اتفاق خنده‌داری نیست و دو تیم فوتبال حتی اگر یونانی باشند می‌توانند با هم مسابقه بدهند. اما وسط این مسابقه یکی از همین آدم‌هایی که کارشان «به هوا پریدن وسط بازی» است و بهشان جیمی‌جامپ می‌گویند پرید وسط زمین و سرش را انداخت پایین و مثل دیوانه‌ها شروع به دویدن این طرف و آن طرف کرد و بازی از جریان افتاد. طرف مثل خر گوش، وسط زمین این طرف و آن طرف می‌دوید و مأمورهای امنیتی هم دنبالش. پلیس بدو یارو بدو...

این وسط یکی از بازیکن‌ها که از قضا اسمش آدریان باتیستا بود دوید و جیمی‌جامپ را گرفت و چند تا چک و لگد آبدار به او زد و داد دست مأمورهای امنیتی که از زمین خارجش کنند.

وقتی ماجرا تمام شد داور سراغ باتیستا آمد و با کارت قرمز او را از زمین مسابقه اخراج کرد که چرا با آن آقایی که پریده بود وسط زمین با خشونت رفتار کرده است! واقعاً که!

قاچاقچی یا فوتبالیست

در سال ۲۰۰۹ یک آقایی که قاچاقچی بود داشت فوتبال بازی می‌کرد. (یعنی می‌شود هم قاچاقچی بود و هم فوتبال بازی کرد!) در کشور انگلستان یک لیگی هست به نام لیگ یک‌شنبه‌ها که لیگ محلی است و این قاچاقچی هم در یکی از این تیم‌ها فوتبال بازی می‌کرد. لابد آنجا بهترین جایی بود که می‌توانست از دست مأموران در امان باشد. هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد که یک قاچاقچی وسط فوتبالیست‌ها باشد. واقعاً که چه اعتماد به نفسی.

قاچاقچی وسط فوتبالیست‌ها باشد. واقعاً که چه اعتماد به نفسی. وسط بازی ناگهان تعداد زیادی پلیس ریختند داخل زمین تا قاچاقچی را دستگیر کنند. قاچاقچی بخت برگشته نمی‌دانست دنبال توپ بدود یا از دست مأمورها فرار کند. چنان بلبشویی وسط زمین فوتبال درست شده بود که بیا و ببین. قاچاقچی دنبال توپ بود و مأمورها دنبال قاچاقچی...

سرانجام مأمورها قاچاقچی را گرفتند و با خودشان بردند...



احمد عربلو

اخراج توپ

یک داور کلمبیایی در جریان بازی دو تیم فوتبال انقدر کارت قرمز به بازیکنان نشان داد که خسته شد و بازی را نیمه تمام رها کرد. او بعد از بازی گفت: «آنقدر بازی خشنی بود که اگر ادامه پیدا می کرد مجبور بودم همه را اخراج کنم حتی توپ فوتبال را!!»

کارت قرمز به تلفن همراه

دیوید نیکولاس که مربی فوتبال بود و کنار زمین ایستاده بود موبایلش زنگ خورد. تا اینجای کار ایرادی ندارد، اما خونسرد موبایلش را از جیبش درآورد و شروع به صحبت کرد. ناگهان داور مسابقه با خشم به طرف او رفت و با نشان دادن کارت قرمز او را از زمین اخراج کرد... این مربی بعد از بازی تیمش را هم به خاطر صحبت با تلفن همراهش از دست داد.



تصمیم برای آینده

می گویند ممدعلی کلی قهرمان مشهور بوکس جهان در سن ۱۲ سالگی داشت واسه خودش توی کوچه دوچرخه سواری می کرد که یک نفر دوچرخه اش را دزدید! او هم همان جا تصمیم گرفت در آینده بوکسور شود تا بتواند در آینده هر دزدی را که دید دستگیر کند... من فکر می کنم اگر او مثلاً در کودکی دنبال مرغ همسایه می دوید دهنده مارتن می شد. یا مثلاً اگر توی حوض خانه عمه اش می افتاد شناگر می شد. یا مثلاً اگر گربه همسایه را لگد می زد فوتبالبست می شد... شما چه فکری می کنید؟



بازی عجیب غریب

راست و دروغش را نمی دانم اما می گویند که یکی از بازی های لیگ انگلستان در سال ۱۹۸۴ برای همیشه در تاریخ فوتبال جاودانه خواهد شد. (به خاطر برگزاری این بازی در سه نیمه ۴۵ دقیقه ای) ماجرا این طور آغاز می شود که داور اصلی مسابقه بین تیم های ساندربلند و دربی کانتی به بازی نمی رسد و این دیدار با سوت فرد دیگری آغاز می شود، نیمه نخست به پایان می رسد، داور اصلی سر می رسد و اعلام می کند که دو تیم باید ۹۰ دقیقه دیگر بازی کنند، این بازی در نهایت با نتیجه ۱۱-۰ به سود ساندربلند به پایان رسید. جل الخالق!



آداب دوستی

یکی از کارهایی که باید هر مسلمانی به آن پایبند باشد، «ثابت بودن در دوستی» است. پیامبر اسلام (ص) به پیروان خود دستور می‌دهند که در دوستی نسبت به یکدیگر استوار و پا برجا باشند: «پروردگار بزرگ دوست می‌دارد که افراد مسلمان در دوستی ثابت‌قدم باشند و دوستان قدیمی خود را همچنان حفظ کنند، پس همیشه مراقب باشید که در مراتب دوستی و علاقه‌ی قلبی وفاداری به خرج دهید.»

حضرت امام سجاد (ع) می‌فرمایند: «حق همنشین تو که با او معاشرت می‌کنی این است که:

- با نرمی و فروتنی و خوشرویی با او رفتار کنی.
 - گفتار تو با او گفتگوهای عادلانه باشد و از تو جز گفتار نیک چیزی نشنود.
 - با علاقه و محترمانه او را مورد خطاب قرار دهی، نه با بی‌اعتنائی.
 - لغزش‌های او را فراموش کنی و نیکی‌های او را به خاطر بسپاری.
- فرستنده ساسان کاوه

قول و قرار

نمی‌دانم این بار من به یادت افتاده‌ام یا، یادم در دلت مرا سخت بی‌تاب کرده صبحدم است؛
خورشید چه زیبا بودنش را به رخ میکشد و گل با تبسمش عشوه می‌ریزد برای او
روزش به لبخند گل است
و شبش به امید دوباره دیدن
چه دوست داشتنی است عشق این دو
و چه خوش قول اند
فردا همان جا، همان ساعت

زهره داوودی از تهران

ایمان محمدی - ۱۶ ساله از تهران

ای فدای مهربان

آیا میدانید که در هر چشم یک غده اشکی وجود دارد که در قسمت بالا و کنار چشم قرار گرفته است. چند لوله‌ی باریک هم در آنجا هست که اشک را به پلک بالایی می‌رساند و سپس از لوله‌ی دیگری به بیرون سرازیر می‌شود.
هر بار که پلک چشمانمان را به همدیگر می‌زنیم، لوله‌های اشک دچار حالت مکندگی می‌شوند و کمی اشک بیرون می‌ریزند. این کار برای آبیاری کردن حدقه چشم است تا هیچ وقت خشک نشود. در حقیقت این کار فرقی با گریه کردن ندارد. زیرا به هنگام اندوه نیز ما گریه می‌کنیم، چشم ما درست همان کاری را می‌کند که در لحظه‌ی چشمک زدن انجام می‌دهد.

آیا هیچ دیده‌اید که گاهی اوقات که انسان بسیار می‌خندد، از گوشه‌ی چشمش اشک سرازیر می‌شود؟ علت این است که در نتیجه خنده‌ی زیاد، عضله‌های ما غده‌های اشکی را تحت فشار قرار می‌دهند و از آنها اشک می‌دوشند. ما همه می‌دانیم که پیاز نیز چشم را تحریک می‌کند و بدون این که اندوهی در کار باشد اشک انسان نیز سرازیر می‌سازد. علت این موضوع این است که از پیاز مواد فراری بیرون می‌جهد که با چشم سازگار نیستند. به همین خاطر وقتی که به چشم می‌رسند بدن ما به کمک اشک ریختن، آن را از محوطه‌ی چشم بیرون می‌راند. به این ترتیب، اشک وسیله‌ای برای شستشوی چشم‌های ما است و مواد ناسازگار را از محیط چشم دفع می‌کند.

خداوند بلند مرتبه را به خاطر این همه مهربانی از صمیم قلب شکر می‌کنیم.

زهره عبداللهی ۱۴ ساله از شیراز



فضیه دوست داشتنی

سلام دوستان عزیز نوجوان من. پدر بزرگ من از رزمندگان های دوران دفاع مقدس بوده است. چند وقت پیش درباره دستمال بزرگی که اسمش چغیه است و آن را دور گردنش می اندازد سوال کردم. گفت این یادگار زیبای دوران دفاع مقدس است. ایشان گفتند: این دستمال نخی و نوعاً مربع شکل و چهار خانه یا راه راه در زمان جنگ به همه کار می آمد. از هیچ زحمتی روگردان نبود! به هیچ کس و هیچ شرایطی نه نمی گفت. در هنگام جنگ و شجاعت باند روی زخم و جراحات بود و وقت نظافت حوله حمام. برای سرمای زمستان شال گردن و شال کمر و کلاه بود و در گرمای تابستان سایبان و اگر مرطوبش می کردی و در جهت باد قرار می دادی کولر آبی. برای سفره نان بودن چیزی کم نداشت و در عین حال تور ماهیگیری و صافی شربت هم بود. در مجلس عزادستمال اشک و آه و هنگام اقامه نماز عبای روی دوش بچه های رزمندگان بوده.

این چغیه دوست داشتنی رفیق خوب دوران نبرد بود.

علی خیر آبادی ۱۷ ساله از یزد

کی جرات مریضی داره؟

کسی جرأت داشت بگوید من مریضم، همه ماشاءالله دکتر بودند. آن هم از آن فوق تخصص هایش! می ریختند سرش، یکی فشارخونش را می گرفت، البته با دندان، دیگری نبضش را بررسی می کرد، البته با نیشگون، خلاصه همه بدنش را می کردند و قیمة قورمه اش می کردند. بعد اظهار نظر می شد که مثلاً فشارخونش بالاست یا چربی خون دارد، آن وقت بود که نسخه می پیچیدند. پتو را بیاورید. بیاندازید سرش، با مشت و لگد محکم مشت و مالش بدهید، بعد آب سرد بیاورید، بقیه پیراهنش را باز کنید و ... بلای به سرش می آوردند که دفعه بعد اگر رو به قبله هم بود صدایش در نمی آمد!

به نقل از فرهنگ جبهه - نوشته سید مهدی فهیمی
فرستنده عابدین رضایی از تهران

فرم اشتراک مجلات شاهد

شماره حساب سبیا: ۰۱۰۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی
به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

اشتراک شش ماهه ۴۸۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۹۶۰.۰۰۰ ریال

اشتراک شش ماهه ۲۱۶.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۴۳۲.۰۰۰ ریال

اشتراک شش ماهه ۲۱۶.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۴۳۲.۰۰۰ ریال

اشتراک شش ماهه ۱۸۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۳۶۰.۰۰۰ ریال

نام و نام خانوادگی: _____
تلفن ثابت: _____
تلفن همراه: _____
نشانی الکترونیکی: _____
کدپستی: _____
آدرس کامل پستی: _____
مبلغ واریزی: _____ ریال - شماره فیش بانکی: _____
تاریخ واریز: _____
امضاء/تاریخ: _____

امور مشترکین: ۰۲۱-۸۸۸۲۳۵۸۴ دورنگار: ۰۲۱-۸۸۸۲۸۴۳۵
نشانی: تهران-خیابان آیت الله طالقانی-خیابان ملک الشعراء بهار شمالی-شماره ۵-معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران-طبقه ۳-اداره مجلات شاهد



امید به جوانان

اکثر جوانهایی که در جنگ نقش های مؤثر ایفا کردند از قبیل دانشجویها بودند و خیلی هایشان هم جزو نخبه ها بودند. دلیل نخبه بودنشان هم این بود که یک جوان بیست و دو سه ساله فرمانده یک لشکر شد؛ آنچنان توانست آن لشکر را هدایت کند و آن چنان توانست طراحی عملیات را که هرگز نکرده بود، بکند که نه فقط دشمنانی را که مقابل ما بودند یعنی سربازان مهاجم بعثی عراق را متعجب کرد بلکه ماهواره های دشمنان را هم متعجب کرد. ما والفجر هشت را که حرکت نشدنی و باور نکردنی است داشتیم درحالی که ماهواره های آمریکایی برای عراق کار می کردند؛ اطلاعات به آن کشور می دادند؛ یعنی دائماً قرارگاه های جنگی رژیم بعثی با دستگاه های خبری آمریکایی و با ماهواره هایشان مرتبط بودند و آن ماهواره نقل و انتقال و تجمع نیروهای ما را ثبت می کردند و بلافاصله به آن اطلاع می دادند که ایرانیها کجا تجمع کرده اند و کجا ابزار کار گذاشته اند.

حتما می دانید که اطلاعات در جنگ نقش بسیار مهم و فوق العاده ای دارد اما زیر دید این ماهواره ها، ده ها هزار نیرو رفتند تا پای ارونرد رود و دشمن نفهمید! با شیوه های عجیب و غریبی که می دانم شماها چیزی از آنها نمی دانید البته آن وقت برای ماها روشن بود بعد هم برای مردم آشکار شد منتها متأسفانه معارف جنگ دست به دست نمی شود. یکی از مشکلات کار ما این است لذا شماها خبر ندارید اینها با کامیون با وانت، به شکل های گوناگون مثل اینکه گویا هندوانه بار کرده اند، توانستند ده ها هزار نیروی انسانی را با پوشش های عجیب و غریب و در شب های تاریکی که ماه هم در آن شبها نبود به کناره ارونرد رود منتقل کنند و از ارونرد رود که عرض آن در بعضی از قسمتها به دو سه کیلومتر می رسد این نیروهای عظیم را عبور بدهند از زیر آب و با آن وضع عجیبی که ارونرد دارد به آن طرف بروند، که شماها شاید آن را هم ندانید.

اروند دو جریان دارد: یک جریان از طرف شمال به جنوب است که آن جریان اصلی ارونرد است و رودخانه دجله و فرات هم در همین جریان به ارونرد متصل می شوند و با هم به طرف خلیج فارس می روند. جریان دیگر عکس این جریان است و آن در مواقع مد دریا است. در این مواقع آب دریا به قطر حدود دو سه یا چهار متر از طرف دریا یعنی از طرف جنوب می آید به طرف شمال یعنی دریا سرریز می شود در رودخانه. با این حساب یعنی ارونرد دو جریان صدو هشتاد درجه ای کاملاً مخالف همدیگر دارد. به هر حال با یک چنین وضع پیچیده ای آن زمان ما در جریان جزئیات کار قرار می گرفتیم و آن دلهره ها و کذا و رزمندگان اسلام توانستند به آنجا بروند و منطقه ای را فتح کنند و کار شگفت آوری را انجام دهند این کار کار همین دانشجویها و همین جوانان و همین نخبه هایی است که در بسیج و در سپاه بودند.^۱

۱. بیانات در دیدار با جوانان نخبه و دانشجویان ۸۳/۷/۵

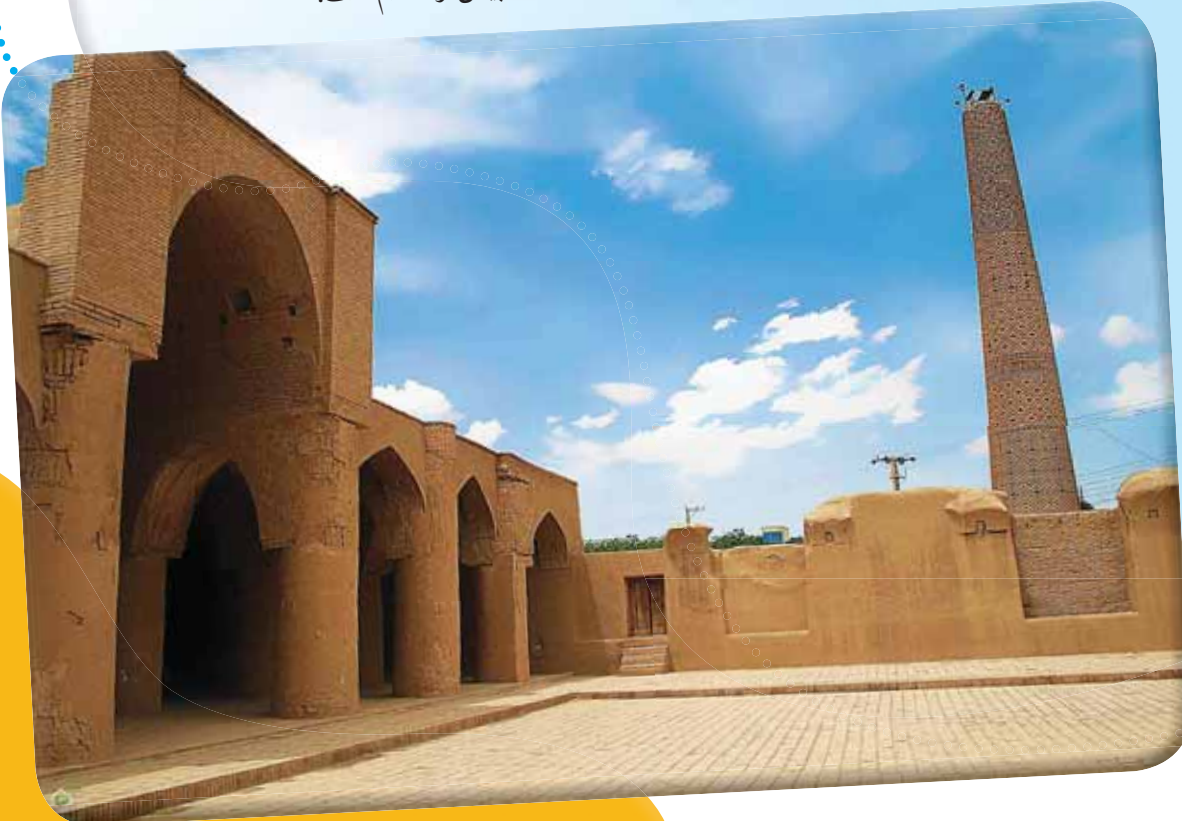
مساجد ایران

مسجدي به قدمت تاريخ

مسجد جامع فهرج مربوط به دوره ساسانیان است و در شهرستان یزد، روستای فهرج واقع شده و به عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. به گزارش پایگاه اطلاع رسانی ایرانی، تنها مسجد بجا مانده از قرن اول هجری در ایران، مسجد جامع فهرج است.

نقشه این مسجد و تزئینات بکار رفته در آن، حاکی از آن است این بنا در صدر اسلام بنا گردیده است. مسجد جامع فهرج به عنوان کهن ترین مسجد باقی مانده در ایران زمین در سال ۴۵ ه. ق بنا گردید. این بنا کاملاً به سبک و سیاق معماری عصر ساسانی بنا گردیده و نقشه اصلی آن بسیار ساده می باشد و در واقع تقلیدی از طرح و شکل مسجد النبی است. این مسجد از خشت خام با ابعاد بزرگ ساخته شده است.

این مسجد، تنها مسجد جهان اسلام است که ساختمان آن از ابتدا تا کنون هیچ تغییری نکرده است. این مسجد، شبستانی با سه دهانه دارد که دهانه میانی بزرگتر از دهانه چپ و راست است. از ویژگی های جالب این مسجد، طرح درهایی با نقوش ساسانی است که بر دیوارهای مسجد برجای مانده است. احتمالاً معمار می خواسته در دورانی که ساخت درهای پرتجمل مرسوم نبوده، اثری از درهای زیبای کهن برجای بگذارد. مناره گلین مسجد احتمالاً در دوران بعد (قرن ۴ یا ۵) به آن افزوده شده است و ورودی اصلی مسجد - که شمالی بوده - به کنار مناره تغییر مکان داده است. به طور کلی معماری این مسجد، به جز پلان آن، کاملاً ساسانی بوده و همه تزئینات به شیوه پیش از اسلام است.



نشر شاهد منتشر کرد:

